UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228289
UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—390—29-4-72—10,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ٨٩١٥٤١٥٦ Accession No. ١٩٥٨٠

Author شہریار، محمد حسین

Title شہریار

This book should be returned on or before the date last marked below.

شهریار

۲

مثنوی ها ، قصیده ها ، و اشعار متفرقه

سید محمّد حسین شهریار

بسرمایه کتابفروشی خیام

تهران فروردین ماه ۱۳۴۲



شهریار

قسمت عمده ازمثنوی ها ، قصیده ها واشعار متفرقه‌ای که شهریار بمرور ایام سروده است دراین جلد « شهریار » جمع است وبدوستان هنر وادب عرضه میگردد . بقیه آثار او بطوریکه در مقدمه جلد اول آمد با آخرین اشعارش در جلد سوم ، که در دست چاپ است ، منتشر خواهد گردید .

استقبالی که از جلد اول « شهر یار » شد اسباب دلگرمی بود .

انتقاداتی هم شد که بطور خلاصه بدو تا از آنها پاسخ داده میشود و باقی بسکوت برگذار میگردد .

نخستین ایراد این بود که غزلیات نامرتب چاپ شده و میبایست آنها را مطابق قافیه ها ترتیب میداد . اگر این را نقص بدانیم فهرستی که بترتیب مذکور در آخر کتاب گذاشتیم آنرا رفع میکند . علاوه براین اگر میخواستیم غزلها را قبلا مرتب کنیم چاپ کتاب باز مدتی بتأخیر میافتاد .

انتقاد دوم این بود که چرا اشعار شهریار را گلچین نکرده ایم و همهٔ آنها را چاپ کرده ایم . این ایراد را پیش بینی نموده بودیم. باز تکرار میکنیم که آثار یك نویسنده ، یك شاعر ، یك هنرمند نمیشود که همه یك نواخت خوب باشد . آثار شهریار هم از این قاعدهٔ کلی مستثنی نیست ، در میان آنها قطعاتی پیدا میشود که از هرحیث عالی و بی همتا و قابل مقایسه ـ چنانچه در این مسائل مقایسه را مجاز بدانیم ـ بابهترین آثار نظمی زبان فارسی است . بدیهی است اشعاری هم هست که کمتر خوب است .

مسئله این بود : انتخاب اشعار خوب را بکی واگذار کنیم ؟ اگر به شهریار واگذار میکردیم ، خیلی از اشعارش را که دیگران میپسندند و دوست دارند میبایست عجالتاً کنار بگذاریم تا دوباره وسه باره آنها را تصحیح کند. دیگران ، هرکس میخواهد باشد ، جز ذوق وتمایلات خود قیاس دیگری نمیتوانند داشته باشند . آیا بهتر آن نبود

که هر چه از اشعار شاعر را توانستیم گرد بیاوریم چاپ کنیم و خواننده را ، خواننده ناشناس را ، قاضی نمائیم . من شخصاً برای خواننده گمنام خیلی ارزش قائلم چه بالاخره اوست که قضاوتش پایدار میماند .

عـلاوه براین ، بنظر من ، انتخاب اشعار شایستهٔ مقام ادبی شهریار نبود زیبائی های کلام و تفکر وتصور شاعرانه اش آنقدر زیاد هست که چند نارسائی – آنهم نسبی – را تحت الشعاع قرار دهد .

ما وظیفهٔ خود دانستیم که کلیه آثار شهریار را جمع آوری وچاپ نمائیم تامحفوظ بماند . سایر ملاحظات را برای فرصت باقی گذاشتیم .

ع . ز .

مثنوی ها

صدای خدا

آدمیان، شاخه و برگ همند
کاینهمه، از یك تنهٔ آدمند

اصل، درختی است کهن کز بهشت
کَند خداوند و در این دشت کشت

خلق همه شاخِ درخت خداست
شاخ درختی که درختی جداست

هر که تنی کُشت نه شاخی فکند
بلکه درخت بشر از بیخ کند

زانکه جدا هر بشری آدمی است
جان جهان و پدر عالمی است

آدمیان زنده بیکدیگرند
دست و دل و دیده و پا و سرند

آدمی، از نوع جدا زنده نیست
برگ بشاخ است گرش زندگیست

باد چو برگی فکند از درخت
شاخ و بر و برگ بلرزند سخت

گر بشر این نیست حیاتیش نیست
وای که مقدار نباتیش نیست

جمله برادر بهم و خواهریم
کاینهمه از یك پدر و مادریم

تن همه یك کالبد خاکی است
جان همه یك عنصر افلاکی است

کارگه طبع که انسان کند
خلقت انسان همه یکسان کند

گفت پیام آور یزدان پاك
ما همه از آدم و آدم زخاك

برتری نیست کسی را بکس
برتری از آن خدا دان و بس

ایکه بکین خیزی و خنجر کشی
وای ندانی که برادر کشی

های چه گمراهی و سرگشتگی است!
از دو برادر چه پدر کشتگی است!

حس و غرائز همه بالاتفاق
خلق بخوانند بانس و وفاق

حس تعاون ، مدنیت ، وداد
مایهٔ الفت بود و اتحاد

اینهمه دوری و دوئی از کجاست ؟
این نه طبیعی است که مصنوع ماست

اینهمه شر ، وهم بشر ساخته
خود بمصافش سپر انداخته

حکم طبیعت همه بر اتفاق
وه که نجوید بشر الاّ نفاق

زانهمه الوان که پذیرد بشر
رنگ برون پس ندهد غیر شر

ما که ز دریای کرم قطره ایم
وای نه این جانی بالفطره ایم

ای تو که پرواز کنی چون ملك
خیمه چو خورشید زنی بر فلك

خوی ملك رحمت و بخشندگی است
خصلت خورشید درخشندگی است

چیست ترا شعله فرو ریختن ؟
شیون از آفاق بر انگیختن ؟

از تو نه امید فروزندگی است
این چه شرر باری و سوزندگی است؟

ابر سیاهی و بسان تگرگ
از تو بلا بارد و باران مرگ

هرچه ترا صورت جنتلمنی است
سیرت تو زشتی و اهریمنی است

حیف نبود آن هنر ایزدی
حربهٔ نفس آید و نابخردی

گرهمه بی فضلی و بیدانشی است
بهتر از این دانش مردم کشی است

مشعل دانش که علم گشتنی است
رهبر رهزن چو شود ، کُشتنی است

دانش اگر داد به نااهل دست
تیغ بود در کف زنگی مست

برق همان شاهد گیتی فروز
صاعقه داند شدن آفاق سوز

چون بزیان خرج شود ابتکار
مبتکر از کرده شود شرمسار

برق چو خندد به جنایات خویش
گرید ادیسون ، سر خجلت به پیش

علم چراغی است براه حیات
لیك بفرهنگ تو چاه ممات

چند توان داد بدیوانگی
نام هنرمندی و فرزانگی

دین و وطن مایهٔ شر ساختیم
دشمن ناموس بشر ساختیم

صحبت مرز و سخن حد چرا ؟
گر نه بلائی برهت سد چرا ؟

از چه جهان را نگزینی وطن ؟ باز در اوجای تو و جای من
اینهمه مپسند بخود عرصه تنگ تا دل تنگت نکشاند بجنگ
خود مفکن اینهمه در سنگلاخ راه صفا پوی فسیح و فراخ
گر بجهان حکم‌روا شد صفا هر دو توانیم بحق اکتفا
راه معیشت بجهان تنگ نیست حاجت غارتگری و جنگ نیست
آنچه بخاک است و بآب و هواست روی هم انباشته برگ و نواست
اینهمه گنج است و همه شایگان داده طبیعت همه را رایگان
گنج بکان است ، در آر و ببر رزق بکشت است ، بکار و بچر
رنج ببر تا ببری گنج مزد رنج ندزدی که برد گنج دزد
گر نـزند راه تو غول هوس نقد جهان خلق جهان راست بس
گر نه غنی بیش پرستد شکم رزق گدا هم برسد بیش و کم
اینهمه سودای سیادت چرا ؟ برده خریدن به سیاست چرا ؟
برده فروشی نه تو خواندی حرام ؟ از چه جهان یکسره خواهی غلام ؟
چیست بمستعمره پرداختن ؟ خلق خدا بندهٔ خود ساختن ؟
نقض قوانین کـه نماید گران سهل بود گر بود از دیگران
مرز بلاد ارچه حریم است و بست لیک قوی بست تواند شکست
مرز ندادند به بیـمایگـان مرگ روا بود به همسایگـان
گر بشود مهر و صفائی بورز ورنه نه قانون تو پاید نه مرز
آنکه همه انجم و افلاک کرد موطن انسان کرهٔ خاک کرد
مرز نه کوه است که دانی گذشت نیز نه دریا که توانی نوشت
مرز الهی که ندانی گذر بین زمین است و کرات دگر
تازه جهان هم قفسی بیش نیست پیر شود هرکه در او بیش زیست
یا بفرار است از این تنگ جای جان بفشار است در این تنگنای
جان تو مرغی است بلند آشیان خو نکند بـا قفس خاکیان

چون قفس خاکی تن بشکنند — کون و مکان عرصهٔ جولان کند
حیف ندانیم که با یکدیگر — وصلهٔ جانیم و لحیم جگر
خود نشناسیم و خدا نیز هم — ورنه که جمعیم و جدا نیز هم
طفل خدائیم و برادر همه — ارث پدر برده برابر همه
ما پسرانیم و زملك پدر — کرده سوی کشور خاکی سفر
دست عزیزان چو پدر میفشرد — دست برادر ببرادر سپرد
جان پدر گر خطری در رسد — پاس برادر به برادر رسد
ای تو که یوسف بفکندی بچاه — در رخ یعقوب توانی نگاه؟
شرط اخوت نه ستمکاری است — حق برادر همه غمخواری است
شرط بود با همه یکرو شدن — درد بشر دیدن و دارو شدن
رسم خودی با همگان داشتن — خود همگان را خودی انگاشتن
خود که گزندیت نیاید پسند — با دگران هم نه پسندی گزند
گرسنه ئی تا غم جانش بود — گرسنه طبع است که نانش بود
شب چو زگمگشته سراغیش هست — دلسیه است آنکه چراغیش هست
شب که یتیمی است باندوه جفت — وای بر آنکس که توانست خفت
کودك لختی بزمستان سرد — چون دل سخت تو نیارد بدرد؟
گر کسی از تنگی نان جان سپرد — قاتل او جامعه باید شمرد
نوع بشر یکسره مسئول اوست — ذمه مردم همه مشغول اوست
ایکه نگیری زدل افتاده دست — گر بشری نقص وجودیت هست
دفع مظالم همه را واجب است — ظلم ترا غفلت من موجب است
ای که تو آتش زنه ای جنگ را — وای که دل نام کنی سنگ را
دین خدا نیست بجز راه راست — راه که کج شد نه بسوی خداست
راه یکی رهبر و مقصد یکی است — موسی و عیسی و محمد یکی است
این سه ره ای سالك کوی اله — منتهی آید بیکی شاهراه

مکتب دین نیز بحکم قضا
یافته تکمیل لدی الاقتضا

تا بشریت بمثل کودك است
مکتب دین نیز کلاس یك است

مکتب موسی است دبستان دین
مقتضی طفل سبق خوان دین

مکتب عیسی که کند نغمه سر
دورهٔ رشد است و بلوغ بشر

مکتب قومی است بدانش فزون
قابل تشبیه بدار الفنون

مکتب اسلام که کامل شده است
مدرسهٔ عالی و دانشکده است

درس نهائی به بشر میدهد
خاتمه بر فتنه و شر میدهد

چشمهٔ فیض ابدیت در اوست
جلوهٔ ذات احدیت در اوست

عدل و مساوات در او کار ساز
لغو در او برتری و امتیاز

حق عدالت شود اینجا ادا
مرد نه قارون طلبد نی گدا

شعبهٔ تکمیلی انسان در اوست
مکتب روحانی عرفان در اوست

کعبهٔ عرفان چو نمایان شود
وادی اسلام بپایان شود

مرکب رهوار شود پیل نفس
سیر تو در وادی تکمیل نفس

جا چو شریعت بطریقت دهد
وعدهٔ دیدار حقیقت دهد

مکتب عرفان که گذشته زقال
محفل حال است و نبوغ و کمال

سینه شود ثانی سینای دوست
موسی دل محو تماشای دوست

دیده زدیدار خجل میشود
ورد زبان نغمهٔ دل میشود

در ره این کعبه منادی علی است
زانکه نذیر احمد و هادی علی است

احمد از او جا بعلی میدهد
هم احدش نامِ ولی میدهد

محفل خاصان رموز آگه است
مقتل پاکان فنا فی اله است

لب بتکلف ننماید نیاز
دل بیکی چشم زدن گفته راز

زاهد او هر که بود یار خلق
کفر طریقت بود آزار خلق

نفس عمل میشود ایمان ازو
رشگ ملك میشود انسان ازو

مکتب چون حافظ و چون مولوی است
درس و نوایش غزل و مثنوی است

در خور حال بشری کامل است حرف حق اینست و جزاین باطل است
حرف حق اینست بیا لج مکن راه خود و خلق خدا کج مکن
راه خطا رفتی و دیدی خطاست کج مرو ای گمشده برگرد راست
هرچه نه ایمان و خدا بندگی است حاصل آن خفت و شرمندگی است

به برادر زاده ام هوشنگ

الا ای کودک نوزاده هوشنگ چه میخندی بریشم ای قرمدنگ
تو کردی ریش ما بازیچهٔ خویش به نیش ریشخندم دل کنی ریش
زشکّر خنده هرگز لب نبندی که حق داری به ریش من بخندی
تو میخواهی بگوئی فرصت ازماست ترا نوبت گذشت و نوبت ازماست
بگو جان عمو حرفت حسابی اشت که در پایان آبادی خرابی است
تو تا از مادر ایسام زادی دگر کم کم عمو باشد زیادی
خدائی که تو را در گیتی آورد مرا هم خواهد از گیتی برون کرد
ترا جان داد کز من جان بگیرد خلف زاد و سلف باید بمیرد
ترا چون شمع خواهد بر فروزد که چون پروانه جان من بسوزد
تو هم چون من نمانی جاودانی بنوبه است آسیای زندگانی
نژاد نو که گردد توسن انگیز نژاد کهنه را گوید که برخیز
ترا خواهم چو جان خویش پرورد بدست خود بلای جان خود کرد
شبانگاهان که بینم سرگرانی بشیرینی سخن با من نرانی
بسازم گرم در گهواره جایت بساز نرم گویم لای لایت
ترا تا نرگس شهلا نبندم شبانگاهان لب از لالا نبندم
سحر کز خواب نوشین سر برآرم فزونت مهر دوشین برسر آرم
ترا تا در کشیدستم در آغوش بود درد و غم خویشم فراموش

کشم پای تو رنج باغبانی
که ایمن مانی از باد خزانی

گلت خواهم بآب و تاب دیدن
بهر روزش فزون شاداب دیدن

تو نادرویش برعکس منستی
که با من بی اراده دشمنستی

تو خود خواهی مرا فرتوت دیدن
بروی تختهٔ تابوت دیدن

چو دیدی پیریم زار و زبون کرد
بتابوتم زدر خواهی برون کرد

کنونم گر که کم یا بیش خواهی
نه سود من که سود خویش خواهی

عمو خوبست اگر قاقا بیارد
خوراکی خدمت آقا بیارد

چو قاقا نیست بیزاری تو از من
چه نالوطی طلبکاری تو از من

تو میخواهی مرا بر جا نبینی
نباشم تا بجای من نشینی

ولی من هم دل از جان برنگیرم
باین زودی نمیخواهم بمیرم

نشاید با عمو چندین جفا کرد
بیا جان عمو زین راه برگرد

بیا و بازگرد این دو قدم را
بیارای از وجود خود عدم را

زمن گو با خدای خود خدا را
که در بندد در نشو و نما را

خدا را گو دلم خواهد که چندی
در دروازهٔ هستی به بندی

کنی موقوف نشو و ارتقا را
فنا چندی نفرساید بقا را

بگو از زندگی سیرم نسازد
جوان مانم من و پیرم نسازد

اجل ناید مرا برسر که جان ده
خدایا چندی از مرگم امان ده

که من با زندگانی کار دارم
جوانم آرزو بسیار دارم

هنوزم هست عشق زندگانی
ندیدم خیری از عشق و جوانی

هنوزم بر درون غوغای عشق است
هنوزم سر پراز سودای عشق است

هنوز آشفته حالی می پسندم
هنوز از موی دلکش دل نکندم

هنوزم دل نوازد خندهٔ گل
پریشانم کند غوغای بلبل

هنوزم دیده دارد ذوق دیدار
هنوزم دل بود جویای اسرار

دلم خواهد بهاران دگر دید
چو بلبل صیحه زد چون غنچه خندید

نسیمی گشت و صد غوغا برانگیخت زتار طرهٔ سنبل در آویخت

دلم خواهد فراز کوهساران بنالم با صدای آبشاران

بغلطم مست و شیدا در بهاران بروی سبزه ها چون جویباران

بباد صبحگاهان راز گویم نشان از رازداران باز جویم

زاشک و خون بر اوراق زمانه نگارم نقش هائی جاودانه

دلم خواهد بر انگیزم جهان را برقص آرم دل پیر و جوان را

کشم بی پرده از دل راز عشاق بغرد رعد فریادم در آفاق

در اقطار جهان شعرم بخوانند در او صاحبدلان حیران بمانند

جوانم آرزو دارم فراوان نباشد آرزو عیب از جوانان

فلک یکدم بکام من نگشته وگرهم گشته چون برقی گذشته

مرا با تو هوای گفتگو بود ولیکن صحبت سنگ و سبو بود

دهن بودت پر از قند صباوت بهم چسبیده لبها از حلاوت

سخن گر زان دهان تنگ جستی لبان شکّرینش راه بستی

مرا تا در سخن گفتن زبانی است ترا بهر سخن گفتن زبان نیست

ترا هم تا دهد چون من زبان دست مرا خواهد اجل دست و زبان بست

تو تا هستم ندانی کیستم من چو این معنی بدانی نیستم من

بناچار این نوشتم تا بماند مگر هوشنگ من روزی بخواند

مگر جان عمو شعرم بخوانی که گر صاحبدلی دردم بدانی

همین شعر مرا چون مرده باشم بخوان تا با تو صحبت کرده باشم

تأسف میخورم دختر ندارم که گویم مر ترا وامیگذارم

ولی ما را غم اولاد هم نیست اگر اولاد ما را نیست غم نیست

نباشد حاجت اولاد ما را کجا بردن توان از یاد ما را

سخن بس بود محصول حیاتم پس از من باقیات صالحاتم

گرت از علم و دانش توشه‌ای هست از این خرمن ترا هم خوشه‌ای هست

اثر دارم اگر دختر ندارم
ترا همسر از این بهتر ندارم

اگر مقدار این گوهر شناسی
به از هر همسری باوی بلاسی

از این بستان که من کشتم ثمر بر
زمیراث عمو ذوق و هنر بر

ولی تا مست عجبی و جوانی
گمان دارم که درد من ندانی

بمیزان خرد حرفم نسنجی
نسنجیده ، بود کز من برنجی

که یارو هم عجب بیراه بوده
چه از خود راضی وخودخواه بوده

رضا بوده که دنیائی بمیرد
مگر خود زندگی از سر بگیرد

جوان با درد پیران آشنا نیست
جوانرا باکی از مرگ و فنا نیست

جوان را نیست پروای حیاتی
نباشد بر حیاتش التفاتی

دل از جان بهر گیسوئی بگیرد
برای چشم و ابروئی بمیرد

فدای غمزهٔ جانان کند جان
ببازار جنون ارزان کند جان

گمان دارد جوانی جاودانی است
از اینرو قدر نشناس جوانی است

جوانرا هست تا فر جوانی
نیندیشد ز روز ناتوانی

تو هم جان عمو در نوجوانی
کجا شکر توانائی توانی

بجانت چون بتازد ضعف و سستی
چو من دانی بهای تندرستی

چو گم شد گوهر عشق و جوانی
به کم کم قدر آن گمکرده دانی

چو دیدی از تو روی کار برگشت
ترا از دور دید و یار برگشت

نه دل بگذارد آهنگ دویدن
نه پا دارد سر فرمان شنیدن

تو ماندی و نگاه حسرت آلود
دوان از آتش دل بر سرت دود

دگر گوشی بحرف من فرا دار
بدل یاد آر از این غمدیده یاد آر

چو دیدی خُلق و خوی تو دگر شد
دگر طبعت برخوت خویگر شد

نه حال خوردنت خوبست نه خواب
ترا شد سخت خواب وسست اعصاب

نه میل گردش صحرا و باغی
نه بهر صحبت و الفت دماغی

گریزانند از دورت جوانان
دگر با تو نمیجوشند آنان

ترا بر خود نمیخوانند دیگر ترا از خود نمیدانند دیگر
دگر از دوش دل بارت نگیرند ببمازیها دگر یارت نگیرند
ترا هم حال دیگر مقتضی نیست که با طبع جوانانت بود زیست
بیاد آر ای پسر حرف عمو را بسنج از حال خود احوال او را
گر از سی سالگی تا چل رسیدی به کم کم در خود این احوال دیدی
بخوان شعرم که چشم و گوش اهل است بگوش اهل فهم نکته سهل است
چو بحران مرض را دید خواهی یقین هذیان من بخشید خواهی
چو من خواهی زدن زین درد فریاد وزین فریاد خواهی حق بمن داد
بدینجا چون رسیدی یاد ما کن پسر جانم عمو جان را دعا کن
بخوان از خیل یارانت تنی چند بنور عشق و عرفان روشنی چند
چو ابر و باد ، گل در دامن آئید برحمت بر سر خاك من آئید
بشرط آنکه هر کس هرچه دارد زاسباب طرب با خود بیارد
زساز و مطرب و ساقی و ساده گل و نقل و گلاب و بنگ و باده
زبرگ و ساز چیزی کم نباشد زبی برگی دلی در هم نباشد
اگر دیوان من بود و سه تارم همان دو مونس شبهای تارم
گر از چنگ فنا در رفته بودند خودی در گوشهٔ بنهفته بودند
چه بهتر گر عزیزانم بیارند که اینها نیز با من انس دارند
بلی اینها مرا فرزند بودند پس از من هم یتیمند این دو فرزند
بر آن آرامگه آرام گیرید یکی آرامش از من وام گیرید
زده حلقه چو زلف مشکمویان بر آن حلقه نگین از ساده رویان
بسوی چنگ و باده چنگ یازید دل من از نی و بربط نوازید
یکی ساغر فراز آرد یکی می یکی سنتور بنوازد یکی نی
زگردون باج همدستی ستانید یکی کام دلن از مستی ستانید
زدست مه جبینان جام گیرید زلعل نازنینان کام گیرید

بمستی کف زنان چون خُم بجوشید چو بر بط از تف می برخروشید

بگیرید از دف و چنگ و چغانه برای من عزائی شاعرانه

چو در گردش فتد جام طربناك مرا هم جرعهٔ ریزید بر خاك

چو ریزد باده بر خاك از ایاغم هوای عطسه آید بر دماغم

ببوی باده و فیض پیاله مگر ساغر فرا دارم زلاله

گهی چون رستخیزم غلغل تار سراسیمه کند از خواب بیدار

دگر ره صوت نی چون نغمهٔ آب زلالائی مرا نوشین کند خواب

بمستی با دلی صافی و روشن بخواهید از خدا آمرزش من

که من در زندگی کاری نکردم که در مردن سعادتمند گردم

هزاران آرزو بودم که مردم هزاران آرزو در خاك بردم

نبردم صرفهٔ از زندگانی بغفلت باختم نقد جوانی

وزان مستی که میگردید هشیار شوید از خواب غفلت نیز بیدار

چو چشم از خواب مستی میگشائید زخواب بیخودی هم با خود آئید

بمرگ و زندگانی کس چو پی برد دمی در زندگانی بایدش مرد

بد و نیك جهان بی داوری نیست چنین معظم اساسی سرسری نیست

جهانبان را از این خلقت مرادی است جهان را نیز مبدا و معادیست

مراد حق که راهی بی نشان است سعادت گر شنیدستی همان است

اگر دعوی انسانی کند کس همین راه سعادت جوید و بس

سعادت را توان جستن بهر سوی زدل هر کس رهی دارد بدانکوی

اگر بر کعبهٔ عشاق پوئید خدا را شاهراه دل بجوئید

که دل داند طریق آشنائی در این ره دل تواند رهنمائی

از آن گفتند راه وصل خالق به تعداد نفوس است و خلایق

کلاف عشق چون در هم فشردند سر رشتهٔ بدست دل سپردند

ولیکن هرچه باشد راه مشتاق بود زاد رهش انفاق انفاق

وگر خواهید این معنی بدانید
بقرآن «لن تنالو البرّ» بخوانید

به «حتّی تُنفقوا ممّا تُحبّون»
کزین سودا نخواهی گشت مغبون

چو با این ماجرا دمساز گشتی
بحاکم آمدی و بـاز گشتی

سر و جانم فدای خاك راهت
برو دست علی پشت و پناهت

چراغ عقل و توفیقت نمیراد
علی در بیکسی دست تو گیراد

دگر گر زاهدی ور می پرستی
بهر جا و بهر حالی که هستی

مکن ای نورچشم من خدارا
فراموش از دعای خیر مارا

مکتوب منظوم

نامهٔ نـامی زیـارت شد فقیر
ظاهراً پیك بشارت شد فقیر

مژدهٔ وصل جهان دادی مرا
کشتیش هجران و جان دادی مرا

لیك زخمت از پس مرهم چه بود
«روز جمعه من نمیآیم» چه بود

مژدهٔ وصل جهان دادی درست
این یکی دیگر بیانی بود سست

عذر میخواهم که حرفی بود لوس
در مزاج بنده بدتر از فلوس

چون لك زشتی به زیبا پرده بود
نامه‌ات را زشت و زیبا کرده بود

باری از ءولت تخلف کرده ای
امتحان را نیز عذر آورده‌ای

بیوفائی را بچه عذری مینهی
امتحـان بیوفـائی میدهـی

گر خیالت درس حاضر کردنست
پیش ماهم گوشهٔ دنجی که هست

بنده هم گر میلتان شد کم کمك
میتوانم با شما کردن کمك

بی کتابی ای جناب مستطاب
ورنه با ما هم توان خواندن کتاب

لایق خدمتگـذاری گر نیم
مانع کار تو هم دیگر نیم

یکطرف مشغول کار خویش باش
بی خیال عاشق درویش باش

از نگاهی هم من مسکین خوشم
گاه گاهی نیز آهی میکشم

امتحان درستان گر وازنند — امتحان بیوفائیتان کنند
بین شاگردان تو افضل میشوی — ماه من شاگرد اول میشوی
خود تو هم دانی که بی گفت و شنود — امتحان از آمدن مانع نبود
چیست حالا مانعت معلوم نیست — جان مولا راست گو موضوع چیست
بلکه ما را از نظر انداختی — دل زما با دیگری پرداختی
گرچنین است این چه نادرویشی است — نامسلمان این چه کافرکیشی است
گر شوی جان تو با یك شهر ، یار — کس نخواهد شد برایت شهریار
مشتری چون من ببازار تو نیست — کس چو من ازجان خریدار تو نیست
کی بود در هر دلی غوغای عشق — کی فتد درهر سری سودای عشق
تا نماند از آدمی جز استخوان — کی همای عشق را شد آشیان
من زچشم تو شدم بیمار عشق — هم منم شایستهٔ تیمار عشق
کس بمهجوری این مشتاق نیست — با کسی این مایه استحقاق نیست
همچو دارو و الم هستیم ما — لازم و ملزوم هم هستیم ما
من بپاکی دامنی دشمن نیم — آنکه ناپاکی پسندد من نیم
آنکه این نُه گنبد افلاك کرد — جان ما مشکوة عشق پاك کرد
گر چه از هر عیب پاکی و بری — جان پاکت در کمال دلبری
لیك با هر کس نیامیزی خوش است — ظاهراً از خلق بگریزی خوش است
لاجرم در طبع ساده خوی بد — برق را ماند که در خرمن زند
میگریز از همنشین بد نام کن — یار خود رسوای خاص و عام کن
همنشین خواهد ترا چون خویش ساخت — مرد را از همنشین باید شناخت
مرد مؤمن ما تو را داریم و بس — جز تو حال ما نپرسد هیچکس
جز تو کس از حال ما آگاه نیست — لطف مردم گاه هست و گاه نیست
جمعه زان دارم چو جان خویش دوست — کاحتمال دیدن جانان در اوست
با تو تا روز ملاقات من است — جمعه نور چشم اوقات من است

همچو طفلان دوستدار جمعه ام — روز و شب در انتظار جمعه ام
گر تو هم هر جمعه عذری آوری — تا که باید گفتنم این داوری
گر چنین نامهربان خواهی شدن — چیست ای نامهربان تکلیف من
بر من این یك هفته چون یکسال شد — جمعه ام چون شنبه اطفال شد

زیارت کمال الملك

در دهی از دهات نیشابور — بسی از جادهٔ تمدن دور
خفته گنجی بفرصت دیدار — گنج خفته است و دولت بیدار
در سبوئی نهفته دریائی — یا بکنجی خزیده دنیائی
خسروی بر گلیم خسبیده — گوهری در پلاس پیچیده
گرچه کنجی بود خراب آسای — لیك طرف کله فلك فرسای
رخت بیرون کشیده از آفاق — کرده منزل چو مه بچاه محاق
از سواد ری آمده بستوه — رفته چون آفتاب در پس کوه
از بلای تمدن جانکاه — برده بر وحشیان کوه پناه
دیده زان مردمان خق نشناس — حق خدمت کسی ندارد پاس
زان شر و شور عمر کاهنده — شده بر گوشه ئی پناهنده
زده خیمه به تربت خیام — خود چو رحمت بران گرفته مقام
تا نماید که مدفن عطار — مهد عشق است ومهبط انوار
زشت باشد مجال روبه و یوز — که در این بیشه شیر خفته هنوز
صولت شیر دارد و پیر است — گرچه پیراست باز هم شیر است
زهی ای شیر خفته در زنجیر — راستی با تمام معنی شیر
ای بدریای فضل مشحون فلك — کامل الملکت و کمال الملك
صیت صنعت فکنده در آفاق — صنعتش را جهان بجان مشتاق

نقش بیجان او جهان گیرد — گرچه هر نقش بست جان گیرد

هر که از نخل ذوق بر دارد — شوق این سرو قد بسر دارد

تا که در عشق سر برآوردم — من هم این عشق در سر آوردم

تا سمنـد مرادم آمد رام — پریانش گرفته زین و لگام

همره کاروان شوق و سرور — رخت بستم زری به نیشابور

داد راهم غبار راه نشان — اشک شوقم غبار راه نشان

خرّما مرغـزار نیشابور — دلنشین جایگاه ذوق و سرور

دشت در دشت خرمی بینی — سبز تا هر کجا که می بینی

گَله هر سو یله به سبز چمن — غیرت آسمان و عقد پرن

بره ها شوخ چشم و مشکین موی — گوسفندان بریشمین گیسوی

خیزد از طرف خیمهٔ خیام — نالهٔ ارغنون و خندهٔ جام

چنك و نی در خروش و می در جوش — تا فلك رفته بانگ نوشانوش

مشك خیزد زتربت عطار — عنبر آگین کند همه اقطار

صف کشیده سمن سپاهی سان — تا دهد چون صف سپاهی سان

سرو نازش ستاده گرم نگاه — چون خدیوی بمشق و سان سپاه

طرهٔ سنبل از نسیم سحر — همچو بال فرشته زیر و زبر

با پُر افسون فسانه ئی موزون — چون سرود فرشتگان محزون

کرده گوئی فرشتگان پر باز — رو بخرگاه قدس در پرواز

ساز کرده سرود لم یزلی — درس توحید شاهد ازلی

شاخه ها شور ها برانگیزند — همچو مستان بهم در آویزند

داشت ذرات شور رستاخیز — رستخیزی که بود شوق انگیز

گوئیا با چنین جلال و جمال — کرده از من طبیعت استقبال

سنبلان پیش مقدمم خفتند — بلبـلان خیر مقدمم گفتند

قمریم تهنیت زگلبن گفت — سوسنم گرد ره زپای برفت

جیب و دامن زگل بر آکندی — شاخ گل بسکه گل پراکندی
بر سر من چو لوءلوء شهوار — گل همی ریخت از در و دیوار
سیره و سارم از سر تبریك — ساز کرده ترانهٔ موزیك
بر در بارگاه لطف و قبول — شهریاران چنین کنند نزول
دوستان داستان چو بشنفتند — با عطوفت مرا پذیرفتند
لیك فیض زیارت استاد — چند روزم گذشت و دست نداد
نکهم آشنای دوست نگشت — اشتیاقم زحصر و حد بگذشت
تا رفیقان مرافقت کردند — بر من زار رحمت آوردند
ویژه والا ولیّ نعمت من — خان مخدوم با عنایت من
خان والا رشید گودرزی — شهره در عشق دوستان ورزی
پیر عرفان و دانش و دستور — میر دیوان عدل نیشابور
چندی از رحمت آیت من شد — تا چراغ هدایت من شد
صبحگاهی بخیل یار و ندیم — پای کوبان براه افتادیم
من بی پا زخود بدر رفتم — همه با پا و من بسر رفتم
کاروانرا گرفته شوق، عنان — گشت ناگه جمال کعبه عیان
باد ها مشکبیزتر شده بود — آتش شوق تیز تر شده بود
که رسیدیم بر حسین آباد — کز بد و باد فتنه ایمن باد
هر که سر بر در ارادت زد — دست در حلقهٔ سعادت زد
حلقه بر در زدیم و در واشد — قد چون سرو دوست پیدا شد
گر چه از ناملایمات حیات — داشت چندان بچهره تغییرات
که نظر نفی آشنا میکرد — نظر آشنا خطا میکرد
لیك عشقم بره گرفت چراغ — یافت چشم از ظلام شبهه فراغ
گفتم این دلستان دیرین است — آنکه جانم طلب کند این است
میخرامید و سخت سنگین بود — کوه عز و وقار و تمکین بود

قد کشیده گشاده پیشانی گیسوان مجمع پریشانی
سر و سیما اگرچه افتاده است می نماید که خارق العاده است
همچو روحش تنی کلان و درشت نظری تند و ابروان پر پشت
از مه طلعتش جمال نبوغ تابد آنسان کز آفتاب فروغ
چشمِ چون نرگسیش بشکفته نرگس دیگرش فرو خفته
این یکی چون چراغ عالمتاب وان دگر همچو بخت من در خواب
چیده آن نرگس جهان بین است چکنم روزگار گلچین است
کُشته چرخ این چراغ چشمهٔ نور که عروس هنر نماید کور
آری این روزگار بد پیکار با هنرمند کار دارد کار
چرخ چون کجروی شعار کند دست درویش یا ملك شکند
سکته چون نا بکار میافتد قلب ایرج زکار میافتد
باری استاد راد بین که نخست بسلام از تمام پیشی جست
گرچه از شرم جان ما را سوخت لیکن آئین مردمی آموخت
عشق فرمان دستبوسی داد لیك رخصت ندادمان استاد
من تحمل نمی توانستم چاره جز خود سری ندانستم
لبم از بوسه توشه ها برداشت دلم از توشه گوشه ها انباشت
دیدم این فرصت ار ز دستم جست بلکه بار دگر ندادم دست
این گنه گر زقدر من میکاست عشق من عذر این گنه میخواست
گرچه استادم اندکی سر تافت لیك میزان عشق من دریافت
روی ما را یکان یکان بوسید حال هر یك جدا جدا پرسید
راه بردیم تا درون وثاق ما بدو عاشق او بما مشتاق
بادب گرد دوست جمع شدیم رشک پروانگان و شمع شدیم
خانهٔی بود چون دلش روشن خانه از روی چون گلش گلشن
محضرش گرم بود و جان پرور همچو آغوش مهربان مادر

طلعتش بود از بهشت دری — عالمی بود و عالم دگری
عالمی از فضائل و آداب — که نخواهیش یافت جز بکتاب
عالمی بی نفاق و کبر و حسد — که بهشت برین بدو نرسد
بخت بیدار و خفته چشم ملال — دل پر شور رفته بر سر حال
آمد از هر دری سخن بمیان — تاخت از پرده خیل پردگیان
سخنانش بدیع و دلکش و نغز — همه عرفان و حکمت و اندرز
سینه گنجی زگوهر والا — لعل ، دریای لوء لوء لا لا
گه لب ازشعرخواجه تر میساخت — قند را چاشنی شکر میساخت
گه سرودی سرودی از روسو — گهی از کرنی و گهی زهوگو
گهی از خاطرات دیرین گفت — تجربتهای تلخ و شیرین گفت
ختم دیباچه شد بلطف و ادب — تا رسیدیم بر سر مطلب
همه کرده سواد دیده نثار — در تمنای دیدن آثار
لیکن از کبریای درگه ناز — نیست کس را مجال عرض نیاز
با همه التهاب شوق و هوس — بسته شرم حضور راه نفس
شهد شرم بیان این مطلب — همه را بسته از تمنا لب
من زکف داده جام صبر و ثبات — تشنه لب در کنار آب حیات
کس شکست شکوه نتوانست — تا خود استاد داوری دانست
راستی با کریم بنده نواز — نیست هرگز نیاز عرض نیاز
تا کرم آشنای حاجت شد — حاجت عاشقان اجابت شد
قد چون سرو ناز کرد علم — رنجه فرمود نازکانه قدم
رفت و رفتنش جانگداز آمد — تا که چون جان رفته باز آمد
لوحه هائی فشرده بر سینه — هشته آئینه روی آئینه
منظری بود دلکش و عالی — راستی جای دوستان خالی
اولین اوستاد ذوق و هنر — آخرین شاهکارش اندر بر

گرم کـار هنر نمـائیها — همچو در پردهٔ سینمائیها
دیدهٔ من بلطف و حساسی — راست چون دوربین عکاسی
نقش آن بزم زد به شیشهٔ دل — نقش بردل کجا شود زایل
لوحه ها چون پیاله دست بدست — گشتی و عاشقان ببویش مست
قلم و لوحی از جهان قدم — آیت کارگـاه لوح و قلم
قلم از قدرت و هنرمنـدی — قلم قـدرت خـداوندی
اگرش سحر خوانم و جادو — سحر بـا معجزت زند پهلو
لوحی از لطف رشک آب روان — جای پای قلم در او پنهان
روح مقهور سازد و شیدا — همچو دریـا کرانه ناپیدا
هر یکی صد شکفته بستان بود — هر گلی را هزار دستان بود
هر یکی عارفانه سر در پیش — همه توحید گوی صانع خویش
زهی آن ایزدی گهر استاد — که نظیرش فلك ندارد یاد
زهی آن سرفراز سرو سهی — که جهان دارد از حریف تهی
کشور ما که هست کان هنر — سر زمینی است آسمانی فر
حکمتش جویبار بستان است — صنعتش شیر خوار پستان است
خاك او توتیای چشم دل است — توتیا پیش خاك او خجل است
از جهان سر بود بدانش و فر — که جهان پیکراست و ایران سر
بـاستـانی تمدن مـا بود — که در او خیره چشم دنیا بود
سر زمینی است خسروان آثار — خفته در آب و خاك او اسرار
خیزد از آتشش شراره هنوز — دامنش پر مه و ستاره هنوز
با وجودیکه مهد نامیهاست — مهد فردوسی و نظامیهاست
معترف مُلکش از کمال هنر — که ندارد کمال ملك دگر
زین نمط دُر صدف ندارد پُر — نیستش درصدف جز این یك در
حال کز پرتو مساعی شاه — پهلوی پـادشاه کار آگاه

چرخ ایران براه افتاده نهضتی در مهام رخ داده
ویژه والا ولیّ عهد جوان که ببازوی دولت است توان
ماه دانش پژوه دانش دوست آنکه چشم و چراغ دانش اوست
مهر تابندهٔ سپهر مهی میوهٔ شاخسار پادشهی
که از او میرسد پیام نوید هم بدو دوخته است چشم امید
خاصه در دورهٔ مهین دستور حکمت آن برچراغ دانش نور
آن بتوفیق حق رفیق و شفیق که زاهل هنر کند تشویق
گر بدورانشان بقا باشد وین عنایت زحق روا باشد
شاید ار با هنر بکار زدن کس تواند کمال ملك شدن
لیکن از فر او نخواهد کاست فرهی پیشوای پیشین راست
آنکه با این بلند اختر مرد دعوی همسری تواند کرد
میکلانژ است کان بزرگ استاد در جهان داد ذوق و صنعت داد
لیك در کارگاه سنجش باز باشد استاد راد ما ممتاز
زانکه او آنچه را که بود فزود وین فزون آفرید آنچه نبود
او ره از خار و خاره روبیده وین زبیراهه جاده کوبیده
بود او را زمان هنر پرور وین زمانش بلای اهل هنر
او بجان دادی از هنر تاوان وین بروی هنر نهادی جان
او زملت بمزد جان میخواست وین زدولت بجان امان میخواست
هرچه دارد کمال ملك هنر بردباریش آیتی است دگر
میکلانژ ار بجای او بودی جان بکسب هنر نفرسودی
قصه این بود اگر فراگوشش ذوق صنعت شدی فراموشش
باری آن چشمهٔ فروزنده حالیا کوکبی است لرزنده
ماه تابد ولی نه ماه تمام آفتابی است لیك بر لب بام
چون ستاره بصبحدم، لرزان یا چو برگی به برگریز خزان

چون چراغی به پیش باد سحر — یا عزیزی که بسته بار سفر
آنکه با جان و دل سخن گوید — میرود تا وداع تن گوید
میرود این چراغ چشمهٔ نوش — کز برای ابد شود خاموش
گفته دنیا وداع جاویدان — زانکه بدرود باید این زندان
چند بودن غریب و زار و نزار — رفت باید بسوی یار و دیار
میرود لیك دل پر از تشویش — نگران پشت سر بملت خویش
که کنون کز مراتب آگاهند — عذر تقصیر رفته چون خواهند
او نه از ما سپاس میخواهد — ملت حق شناس میخواهد
ورنه طبعی بلند و مستغنی است — وزتو محتاج قدردانی نیست
شهریارا بجای او زنهار — از زبان و قلم دریغ مدار
که نوای تو جادوئی داروست — مرهم زخمهای سینهٔ اوست
سرکن افسانهٔی ببالینش — که کند خواب مرگ نوشینش
باری اکنون که چون نسیم سحر — سوی گلزارم اوفتاد گذر
از گل و لاله تا توانستم — گرد آورده دستهٔی بستم
بستم این یاسمین و ریحانرا — هدیهٔ دوستان تهرانرا
که گرم دوستان وفا دارند — باشد از دوستدار یاد آرند

تار جانان

تار جانان بخانهٔ ما ماند — رفت جانان و تار او جا ماند
ماند تارش که یار من باشد — یار شبهای تار من باشد
تار او یادگار اوست مرا — خوش بود یادگار دوست مرا
یادگاری که تار او باشد — بهترین یادگار او باشد
تار او را بروی دیده نهم — چون دل او را بسینه جای دهم

تار او چاره ساز من باشد — یار مسکین نواز من باشد
تار او دلنواز درویش است — تار او مرهم دل ریش است
تار او با منش سر یاری است — «مادو یاریم و کارما زاری است»
تار او همنشین طرهٔ اوست — هر که با گل نشست غالیه بوست
تار او هم عبیر آمیز است — یار آن طرهٔ دلاویز است
تار او هست یار طرهٔ او — دل نوازد چو تار طرهٔ او
سوختش دل به بینوائی من — تارش آمد به همنوائی من
مانده تا سر کند نوای دلم — همنوائی کند بنای دلم
امشب این تار میهمان من است — این فرشته در آشیان من است
نگذرد تا به آفتاب امشب — چشم ما را خیال خواب امشب
امشب آتش زجان ما خیزد — دود از دودمان ما خیزد
امشب آتشزبان ترانهٔ ماست — برق مهمان آشیانهٔ ماست
تا سحر سوز و سازها داریم — سوز ها و گداز ها داریم
دارم از شمع چشم یاریها — شمع را باید اشکباریها
شمع ما را چو آتش زرتشت — باد امشب نمیتواند کشت
گرچه ماجان ناتوان داریم — امشب ای شمع میهمان داریم
همتی کن که تا سحر سوزی — چون دلم پای تا بسر سوزی
امشب از آتشم جواب مکن — پیش خلقم زخجلت آب مکن
تو هم ای سینه سازگاری کن — تا نفس هست آه و زاری کن
میهمان پیك خوش‌خرام من است — تار او قاصد پیام من است
مانده تا عکس صوت من گیرد — نقش این آه و ناله بپذیرد
نیم شب بشنود فغان مرا — نالهٔ ارغنون جان مرا
تا مگر شرح آن بسوز و گداز — پیش جانان من بگوید باز
روز یاری است با منت ای تار — هان که دستم بدامنت ای تار

تو که در گوش او سخن گوئی / چه شود گر حدیث من گوئی
تو که خود آتشش بجان داری / چون من از دست او فغان داری
چون من از دست کاهش غم دوست / استخوانی بجاست از تو و پوست
چون دلم سینهٔ تو غوغائی است / چون سرم کاسهٔ تو سودائی است
سوز باید تو را بساز سخن / سخنی ساز کن زسوزش من
آه من کن رفیق نالهٔ خویش / تا بساز تو سوز باشد بیش
ساز با سوز من گر آمیزی / در دلش شورها بر انگیزی
بده از شعر من تو داد سخن / که خود آن بخت را ندارم من
لیکن ای تار چیستت زاری / راستی عالمی عجب داری
توئی از وصل یار برخوردار / دست ازاین شورو شیونت بردار
تو در آغوش یار جا داری / دست بر آرزوی ما داری
دگر این ناله های زارت چیست / ناله در عین وصل یارت چیست
تو که دمساز مهربان ماهی / دگر از بخت خود چه میخواهی
هرچه ماهت بمهر بنوازد / ساز تو سوز و شکوه آغازد
بیش بنوازدت بنالی بیش / که ندانی تمیز نوش از نیش
او ترا روی سینه بگذارد / بنوازش سری فرود آرد
طره چون اشک من فرو ریزد / تار ها تان بهم در آمیزد
گاه ساید بلطف سر ببرت / که گذارد بمهر سر بسرت
ببرت سوده طره های پریش / همچنان مرهمی که بر دل ریش
تو سر سوز و شکوه باز کنی / باز جای نیاز ناز کنی
شکوه چندان زحد بدر ببری / که بناچار گوشمال خوری
دست بردار از دلم ای تار / بگذر و ناله را بمن بگذار
من بنالم که بخت یارم نیست / یار چون بخت سازگارم نیست
سوز عشق من از تو بیشتر است / دل من از دل تو ریشتر است

اثر شعر من بنای تو نیست — شور من کمتر از نوای تو نیست
لیك با یار در نمیگیرد — کار ما چون تو سر نمیگیرد
ناله ام گر بمهر و ماه شود — ماه بی مهر من نمیشنود
تا مرا بختِ سازگار تو نیست — پیش جانانم اعتبار تو نیست
چون ننالم که روزگار سیاه — کرده کاری که از تو پرسم راه
تو که بالاترین رقیب منی — خفته در دامن حبیب منی



دانم ای تار ناله های تو چیست — قصهٔ شوق و نعرهٔ شادی است
راست گفتند اهل معنی و ذوق — بیش باشد بوصل گریهٔ شوق
وصل از هجر ناله خیز تراست — آتش شوق وصل تیز تر است
شمع چندانکه دلنواز آید — سوز پروانه جانگداز آید
آری ای تار زانچه سنجیدم — من هم آئین تو پسندیدم
تو بوصل اندری بجوش وخروش — هجر مهرت بلب زند که خموش
عاشقانرا زیك جهان دمساز — غیر معشوق نیست محرم راز
روز وصل است روز گفت وشنود — شب هجران خموش باید بود
عاشق ار راز خویش افشا کرد — عشق ومعشوق وخویش رسوا کرد
من که با خویشتن چو بنشینم — محرمی در میان نمی بینم
زانچه سنجیدم از سقیم و درست — دیدم ای تار حق بجانب تست
تا چو من عشق پاك میبازی — بهمین آه و ناله میسازی
جان بقربان ذوق و حالت باد — وصل جانان من حلالت باد
ما اگر سر بدامنش سودیم — دامن عفتش نیالودیم



باری ای تار اینهمه بگذار — یاد یاران خوش است و نالهٔ زار
ناله کن گر که با منت یاریست — کار ما زار و یار ما زاریست

ناله سر کن بیاد یار عزیز — مهربان یار غمگسار عزیز
چو بگوشم نوای تار آید — در دل زار یاد یار آید
یار اگر بود اهل تار اولی — تار هم در کنار یار اولی
چو بدست حبیب ساز آید — روح عاشق در اهتزاز آید
یار من تاری است تا دانی — با من این بخت و دولت ارزانی
ترك من تازه مشق ساز کند — تو بگو ترك ترکتاز کند
راست چون تار طرهٔ دلبند — سیم تارش بجان بود پیوند
این جگر گوشه نالهٔ تارش — با جگر ها بود سر و کارش
تار هر مویش آشیانهٔ روح — نالهٔ تار او ترانهٔ روح
تارش از تارهای خلق جداست — نالهٔ تار او صدای خداست
چون ره مویه و رهاب کند — چشم جان سرگران خواب کند
دلنوازد به دلکش ماهور — کام شیرین کند زشکر شور



دوش در بزمم آن بت سرمست — آمد از در کتابش اندر دست
کودك بازگشته از مکتب — یکجهان شرم و ناز ولطف و ادب
سرو ناز بلند بالائی — گردش چشم مست غوغائی
برسید و زسر گرفت کلاه — هاله برشد زگرد عارض ماه
تا چو جان دربرم قرار گرفت — شاهد تار در کنار گرفت
چو بمضرابش آشنا شدسیم — گفتی از برگ گل گذشت نسیم
برگ جانها در اهتزاز آمد — استخوانها بسوز و ساز آمد
سر شد آن نالهٔ نشاط آمیز — خسروانی سرود شور انگیز
ریزش زخمه رشک باران بود — نغمه چون رقص جویباران بود
رقص انگشتها بدستهٔ تار — رشک پاهای آهوان تتار
طره مشکین طراز و سودائی — چهره مهتابی و تماشائی

بصفا و لطافت و پاکی گفتی افرشته ایست افلاکی
کز بر آشیانهٔ ناهید ساز کرده ترانهٔ توحید
یا که مریم بمهد آرائی بر کشیده نوای لالائی
ساز گوئی بگاهواره مسیح قصه سر کرده با بیان فصیح
راستی ماه من هنرمند است هنر قدرت خداوند است
این پسر یك جهان هنر دارد چه هنر ها که این پسر دارد
مهر اگر در نکاح ماه آید کی تواند چنین پسر زاید
افسر از عشق او بسر دارم همه دارم چو این پسر دارم
یارب این سرو ناز پرور من وامگیراد سایه از سر من
حالیا زیب دانشستان است چون به بستان هزار دستان است
جز بکسب کمال عشقش نیست جز بدنبال درس و مشقش نیست
جز بدرس و کتاب نیست رفیق بکتابش حسد برد توفیق
یکجهان هوش و ذوق و استعداد اهل دیدش خدا و اینهمه داد
صیت حسن و مکارم اخلاق باش تا بگذراند از آفاق
دیده شب خواب دولت سرمد «باش تا صبح دولتش بدمد»
تار ناکرده خدمت استاد بهتر از اوستاد دارد یاد
مژه چنگال شیر را ماند ابرویش خط میر را ماند
نشکیبدش دیده از دیدار یارب از چشم بد نگاهش دار



دوش حالی که دست داد مرا هست تا زنده ام بیاد مرا
حال دوشم چوخواب نوشین بود حال اگر هست حال دوشین بود
عمر خوبست اگر چنین گذرد عمر نبود که غیر از این گذرد
غیر از این عمر من حساب مباد بعد از این داد عشق خواهم داد
اگر این چرخ پیر بگذارد فکر نان و پنیر و بگذارد

بامداد عید

بهنگامی که زد صبح بهاران / سر از جیب افق چون گلعذاران
صلای صنع ، بیدارِ قدم زد / گل و سنبل سر ازخواب عدم زد
زبام عرش اعلای الهی / فرود آمد سروش صبحگاهی
فرازد دامن خرگاه شب را / فرو پاشید انوار طرب را
قمر را رشتهٔ قندیل بگسیخت / بچاه مغربش وارون درآویخت
افق را آینه از زنگ بزدود / بناگوش فلك در سیم اندود
شد از طاق فلك آئینه ها گم / فرو کُشتند شمع ماه و انجم
نماند از کاروان اختر شب / بگردون جز یکی لرزنده کوکب
بعالم شد عیان شور و نشوری / بذرات جهان افتاد شوری
صبا از طرهٔ سنبل در آویخت / خروش عندلیبان درهم آمیخت
پرافشان مرغکان از آشیانها / طنین اندازِ باغ و بوستانها
همی بندند محمل ساربانها / رسد بانك درای کاروانها
سرود مشق و سان لشکر از دور / بلند آواز شد باکوس و شیپور
خروس پیر زن با پرّ چون قو / لب بام آمد و زد قوقلی قو
شد از بانگ خروس نغمه پرداز / زخواب ناز چشم کودکان باز
بهم صف در کنار جوی بستند / همه پاکیزه دست و روی شستند
کلاغ آمد سر دیوار و زد قار / بهر سو سر کشید از روی دیوار
یکی دود از درون مطبخ ما / ره گردون گرفت و رفت بالا
عمو شیری بآن صوت گره گیر / بهرسو نعره زد آی شیر آی شیر
پی تنظیف ، مأمورین تنظیف / رسیدند و ادا کردند تکلیف
همه بازار و بام و برزن و کو / بسرعت شد تمیز از آب و جارو
درآمد دختری مه روی و مهوش / بسر چادر نمازی سرخ و دلکش

روان با حالت از دنبال یاران
سبو در کف بطرف جویباران

روان شد مرد چوپان شاد و خرسند
گله در دامن هامون پراکند

برون شد کودك مکتب مؤدب
خرامان کیف در کف سوی مکتب

پسر همسایه درب بام وا کرد
ببام آمد کبوترها هوا کرد

در آمد باغبان خرسند و خوشنود
تکانی داد و درب باغ بگشود

بساط باغ چون خلد برین دید
بساطی دلنواز و دلنشین دید

گل و سبزه بباغ اندر دمیده
نهالان چمن قدی کشیده

برویش گل دمید و غنچه بشکفت
تذرو از شاخ سروش تهنیت گفت

گل عیشش شکفت و شادمان شد
نهال آرزو دید و جوان شد

میان های و هو و کف زدنها
براه افتاد واگون و ترنها

غریو افراخت سوت راه آهن
هرای افکند در اتلال و دامن

صفیر مرغ آمد از چمن ها
خزیدن کی توان در حجره تنها

شتابان چلچله شادان و سرمست
بسقف کلبهٔ ما آشیان بست

طرب را دلبر ماهم خود آراست
دلم برعشرت افزود و زغم کاست

اساس محنت و غم در نوردید
بساط نقل و اسباب طرب چید

ز آب آتشین پیمانه ئی زد
سر زلف سیه را شانه ئی زد

کمر بند از بر موی میان بست
بموئی پیکر کوهی گران بست

بسر چون زلف او سودا گرفتیم
از این سودا ره صحرا گرفتیم

بساط سبزه را گسترده دیدم
یکی پرنقش و زیبا پرده دیدم

بساطی دلکش و دلکش بساطی
که با جان منش بود ارتباطی

بروی گل چکیده شبنم صبح
زده آبی بروی عالم صبح

بهشت آسا بساطی سبز کشتی
جهان را کرده چون خرّم بهشتی

فرح بخش و فرح افزا فضائی
هوای دلکشِ عشرت فزائی

ببر کرده درختان مخملی سرخ
بهم پیوسته گفتی جنگلی سرخ

نهالان چون بتانی ماه منظر بسر از گل یکی زرینه چادر
زیك سو صف کشیده رشته کوهی بسان خیمه های باشکوهی
بپای کوه ها سرو و صنوبر چو بیرق ها کشیده برفلك سر
عجب نبود که پرنقش و نگاراست که اردوگاه سلطان بهار است
زیك سو جویباری در تکاپو چو دُر غلطان ازاین‌سوتابدان سو
چمن چون آسمان وین کهکشانش کشیده چون کمربند از میانش
روان چون سیل اشگ کوهکن بود چو تار زلف شیرین پرشکن بود
بتن دشت‌و دمن‌را چون روان بود چمن‌را همچوخون‌دررگ روان‌بود
چمن را سخت پیچیده بگردن چو مار گرزه بر ناژو و چندن
همی نالید با موزون ترانه چو مرغی در هوای آشیانه
که از شوق وصال گل ببالید گهی با یاد هجرانش بنالید
گهی از چهر چون آئینه روشن گهی از طرّهٔ تابیده جوشن
گهی از سبزه اش بردوش باری چو بر آئینهٔ رخشان غباری
از این ذوقی که با معشوقه پیوست بروی سبزه غلطد چون یکی مست
سراسر خرّمی دیدم درآن دشت فرح بخش آنچه میدیدم در آن دشت
تماشا خانهٔ حور و ملك بود که رشگ مرتع سبز فلك بود
دمید ازکوه مشك افشان یکی باد که با گل وعدهٔ خورشید میداد
چو آمد یادی از تابنده مهرم شعاع دیده برشد تا سپهرم
فلك با آن وقار جاودانه یکی دریای ناپیدا کرانه
بتقریب ابرها در وی معلق چو در آغوش دریا چند زورق
گهی همچون کلاف زال پیچان گهی چون طرهٔ یوسف پریشان
افق را دیدهٔ حسرت گشودم چو ذره در هوای مهر بودم
یکی سرخی زپشت کوه برجست چو میغی برستیغ کوه بنشست
توگفتی سرخ پوشی سر برآورد بگردون مسند خورشید گسترد

کنار آسمان عناب‌گون شد — روان گوئی بگردون جوی خون‌شد
افق را طشت سیمین شد لبالب — زخون لشگر خونخوارهٔ شب
سپس گفتی تنوری شعله‌ور شد — زپشت کوهساران شعله برشد
برون شد شعله ها از کوهساران — بسان نیزه های نیزه داران
توگفتی کورهٔ آهنگران است — ویا کوه و کمر آتشفشان است
یکی برق و شراره بی کرانه — کشید از خرمن گردون زبانه
بتدریج از دل آن شعله و خون — پدید آمد یکی جوشنده کانون
سپهر آبی از وی شد مطلا — چو دریا در شب از فانوس دریا
عیان شد آفتاب جاودان تاب — گلستان جهان را کرد شاداب
بنور عدل ، خورشید جهان‌گیر — همه آفاق وانفس کرد تسخیر
فروغ مهری از آن مهد علیا — روان شد بر بساط سبزهٔ ما
فروغی چون پیام آسمانی — فروغی چون حیات جاودانی
فروغی روح بخش و روح پرور — فروغی چون نوازشهای مادر
فروغی چون سلام آشنائی — فروغی چون صفای پارسائی
چو امید دل امیدواران — چو نور دیدهٔ شب زنده داران
به پیشاپیش این فیض الٓهی — نسیمی چون سروش صبحگاهی
رسید این مژده را با گل صلا داد — نهالان چمن را مژده ها داد
بگل داد این نوید از مهربانی — ربوده بوسه از وی مژدگانی
گل و سنبل سرایان خیر مقدم — همه کردند سر ، تعظیم را خم
چمن شد چون یکی دریای جوشان — در او امواج از هر سو خروشان
چمن در اهتزاز آمد دگر بار — روان رفته باز آمد دگر بار
صبا هرجا گذر دامن کشان کرد — در و دیوار را عنبر فشان کرد
نثار این فروغ آسمانی — زشبنم کرد گل گوهر فشانی
از آن برق و جلای بیکرانه — چمن شد چون یکی آئینه خانه

کشید از دل نوا بر شاخساران
هزار آوا هزاران در هزاران
نهالان چمن برخاست از جای
زسایه گیسوان را هشته در پای



جهان را این جمال و تازه روئی
برای جشن فردوسی است گوئی
نثار جشن این دانا حکیم است
که گلبن گوهر افشان از نسیم است
جهان در حیرت از فردوسی ماست
همه جا صحبت از فردوسی ماست
بهار و هرچه در وی هست ظاهر
بود از روح فردوسی مظاهر
زخوی اوست رمزی در بهاران
خروش رعد و برق و باد و باران
چمن را آب و رنگ از خامهٔ اوست
سرود بلبلان شهنامهٔ اوست
سخن آئینه دار طلعت اوست
سخن سنجان غلام همت اوست
گدای او بود دارا و جمشید
ز رای او بود یکذره خورشید
بعالم این قلمزن کارها کرد
بشمشیر قلم پیکارها کرد
شفق رنگی زخون جوشن اوست
افق مرآت مغز روشن اوست
نوامیس عجم را زندگی داد
خلاص از بردگی و بندگی داد
عجم زنده زیمن همت اوست
همه عالم گواه خدمت اوست
خوشم کاکنون بامر میر دانا
دبیر اعظم آن والی والا
فراز مسند فردوسی راد
یکی نغز انجمن گشته است بنیاد
مرام نغز فردوسی مرامش
ولیکن مکتب شاپور نامش
سخن سنجان در او گرد آمدستند
همه صنعت گران چیره دستند
خوشم کاین انجمن تنها و تنها
خلاف اصل دیگر انجمنها
بخود خواند هنرمندان مهجور
هنر دزدان شوند از انجمن دور

بخاك حسین مجلّل

باشگ محبت کن این خاك گل
که خفته است اینجا یکی پاك دل
حسین مجلل همان راد مرد
که خود با خدا خدمت خلق کرد

مجلل همان رند قلاش مست | که بر صدر میخانه بودش نشست
مجلل علمدار آزادگان | بجان دستگیر دل افتادگان
باحرار نوش و باغیار نیش | به بخشندگی حاتم وقت خویش
همان رند لیلاج گردنفراز | به نرد محبت کلان پاکباز
مجلل تن و توش ورزنده داشت | رخی شادمان و دلی زنده داشت
بهر بزم و رزمش سری زنده بود | که شخصی شخیص و برازنده بود
شب از بیشه چون شیر بیرون زدی | بگرگ ستم پنجه در خون زدی
شبانگه بهر دخمه میکرد سر | که از دیوخوئی کند دفع شر
چو راه بخیل توانگر زدی | سر ره بدرویش هم سر زدی
سپاهی فنون بود و والا گهر | به چندین نشان سپه مفتخر
بسرباز و سربازیش افتخار | «خدا، شاه، میهن» مر او را شعار
بصید و سواری سر و چهره بود | سگ و اسب و شمشیر او شهره بود
بسیرت خراباتی و پیر دیر | باخلاق خوش رام او وحش و طیر
مربی بحیوان بسته زبان | بدلسوزی مادری مهربان
بدل آتش و رقت شمع داشت | چه خوش آب و آتش بهم جمع داشت
گهش صولت شیر مردم شکار | گهش رقت کودکی شیرخوار
گر از دوستان کس ندیدی بکوی | بمردی که اشکش دویدی بروی
خبر گر نمییافت از حال دوست | سراسیمه میتاخت دنبال دوست
همانا بدل آتش شمع داشت | که روشندلان دور خود جمع داشت
بدانسوی بودند تازندگان | سرایندگان و نوازندگان
سر خانه داران مهمان نواز | بمهمان در خانه پیوسته باز
خرابات مستان حق خانه اش | پر از شمع و گل بود کاشانه اش
اطاقش که بود آشیان وفا | پر از نغمهٔ ذوق بود و صفا
شعار خدایش بخط جلی | بدیوار و تمثال مولا علی

حصاری زاذکار و آیات بود در او وارد ایمن ز آفات بود
دلی کو زنامردمی میرمید توانستی آنجا دمی آرمید
توانستی آنجا دمی دم زدن یکی پشت پا بر سر غم زدن
زاهل هنر محفل آکنده داشت دریغا که رفت و پراکنده داشت
مجلل بدین یك صفت خود نمرد که گر لقمه ئی یافت با خلق خورد

شعر و حکمت

زین هنر دوست مردم شیدا شهریارا نمیشود پیدا
اهل دردی که حال ما پرسد مرد باشد بدرد ما برسد
فکر درمان دردمند کند دست ما گیرد و بلند کند
جانم از نوکری نجات دهد ادبیات را حیات دهد
خر ما را زجوی بجهاند ادب از انحطاط برهاند
درد من دیده فکر چاره کند چند وقتی مرا اداره کند
نگذارد که من حرام شوم بیجهت سوزم و تمام شوم
میتوانم به اصل جستن وصل که زاسب اوفتاده ام نه زاصل
من خود از بخت خفته آگاهم تختخواب فنر نمیخواهم
آنقدر باشدم که قوت شود بخدا قوت لایموت شود
قائلم من بقول عزّ قنع قانعم بر اقل مایقنع
بوریائی و شمع و بالینی کاسه و کوزهٔ سفالینی
کف نانی و کوزهٔ آبی پای بیدی چراغ مهتابی
هیچ نه ، فکر راحتم بخشند وز معیشت فراغتم بخشند
آنهم ار قیمت سخن دانی در بهای سخن نه مجانی
سخنی چون دُر نسفته و بکر وز سراپردهٔ بکارت فکر

سخنی گمرهان هدایت کن — وز دل افتادگان حمایت کن
سخنی نغز و نغمه‌ئی موزون — نه از این سازهای بی قانون
چون گلستان شیخ داروی جان — چون غزلهای خواجه جاویدان
سخنی برق دیدگان افروز — برق غیرت فروز و خرمن سوز
سخنی خفته‌گان بهوش آور — به تن مرده خون بجوش آور
سخنی چون نهیب فردوسی — که رگ و پی کند کش و قوسی
سخنی منقبض کن عضلات — نه عروض مفاعلن فعلات
سخنی آب داده چون خنجر — که جوان را فرو خلد بجگر
سخنی مشتها گرانتر کن — مو بر اندام مرد نشتر کن
بهر سرکوب سرکشان چکش — نه ستمگر نواز و عاجز کش
سخنی تازیانهٔ تنبیه — ذوالفقار علی بلا تشبیه
سخنی ماورای مقیاسات — جام لب ریز ذوق و احساسات
سخنی درس و مشق اخلاقی — وهو مرآتُ و جهِهِ الباقی
سخنی دلنشین نوای نوید — آسمانی ترانهٔ جاوید
سخنی همچو بخت حسن جوان — سخنی همچو درس عشق روان



چکنم شاعر آفریدستم — کار دیگر نیاید از دستم
گرچه دستم هنرور و کاریست — کار دیگر نمیتوانم نیست
من همه کار میتوانم کرد — لیك در کار خویش هستم مرد
کار غیر هنر نه کار من است — هر کسی مرد کار خویشتن است
جان من پیروی کن از کاری — که هوائی از او بسر داری
اگر از صد فزون فنونت هست — در یکی ذوق فن فزونت هست
گر همان یك فن اختیار کنی — همه در کار ابتکار کنی
خوب کم از بد فزون بهتر — مرد ذی فن ز ذیفنون بهتر

هر که با ذوق فن مجد گردد / در فن خویش مجتهد گردد
شمّ فقه ار ملازم تقوی است / عالم فقه صاحب فتوی است
اینهمه شاهکار علم و هنر / نیست جز عشق کار، چیز دگر
شاهراه ترقیات این است / سرّ پیروزی حیات این است
سر فرازی ده اروپائی / چیست جز حسن کار فرمائی
تا فرنگی بفکر کار افتاد / کار را جز بدست اهل نداد
کار ها چون بدست اهل افتد / مشکلات حیات سهل افتد
با چنان ذوق دکتری پاستور / حق هم این بود کو شود دکتر
یا که میر سخنوران ولتر / چیست غیر از سخنور و شاعر
ورنه پاستور اگر کمانچه زدی / یا ادیسون اگر طبیب شدی
اینهمه راز دهر بود نهان / وز نوابغ عقیم بود جهان
بشریت بدین کمال نبود / وین همه جلوه و جمال نبود
من هنر پیشه ام چکار کنم / شیر این بیشه ام چکار کنم
خدمت من اداره رفتن نیست / مهملی گفتن و شنفتن نیست
من نباید برای چندر غاز / کنم از ناکسان تحمل ناز
آنکه تیغ قلم بدستم داد / داد کز ناکسان ستانم داد
من بکار حساب مرد نیم / بلکه با این حساب مُردنیم
گرچه ذوق ریاضیم بد نیست / نمره ام صفر و در خور رد نیست
سخت با حرف ناحساب بدم / بلکه حق و حساب هم بلدم
شعر هم بی خطا نخواهد بود / دو دو تا چارتا نخواهد بود
پیر ما هم که دُر معنی سفت / «احسن اوست اکذب او» گفت
لیکن آن حرفه وین یکی هنر است / پایگاه هنر بلند تر است
شاعر چون منی محاسب نیست / شیفر با روح من مناسب نیست
صدچومن منشی و محاسب هست / لیک شاعر کم اوفتد در دست

این زمان شاعری چو من قادر — نادر افتد عزیز من نادر
راستی حافظ زمان خودم — بیقین صائب از گمان خودم
از چه گردد نثار دامن دشت — قطره ئی کو گهر تواند گشت
ذره گو چیستت بخاك نشست — که بخورشید میتوان پیوست
هنر ما که آب و نانش نیست — بهتراز حرفه ئی که جانش نیست
چکنم شاعری ورافتاده — موهن و آبروبر افتاده
شعر گشته است صورت یك پول — در کف شاعر گدا کشکول
شعر در حکم یاوه میدانند — حکم چون یاوه شد نمیخوانند
حرف شاعر نمیشود مقبول — شعر یا حکم حاکم معزول
گو بگویندهر چه دلشان خواست — که زمقدار ما نخواهد کاست
گو بگویند شعر و یاوه مگو — ما حریفان نمیرویم از رو
ما درختیم و عشق گل ورزیم — هم از این باد ها نمیلرزیم
ما درختی شویم سایه فکن — سایه پرورد گیر ، شاخه شکن
من در این باغ نخل بار آور — طفل گو سنگ باردم بر سر
گل از این شاخه گو بریزد باد — من بجز بار گل نخواهم داد
شمع باشیم و محفل افروزیم — سهل باشد که خویشتن سوزیم
لعل بودن خوش است و پاك گهر — گر بآسان نشد بخون جگر



کار ما ملت اصیل و نجیب — بوده از ابتدا غریب و عجیب
که ز سوراخ سوزنی گذریم — که زدروازه ره بدر نبریم
یکزمان شعر و شاعری شد باب — شعر پر شد زباب تا محراب
شعر را آبرو فراوان بود — شعر هم آب بود و هم نان بود
هر کسی رطب و یابسی میگفت — بخت بیدار کرده خود میخفت
هر کسی مهملی بهم میبافت — همه یکجا مراد دل میبافت

مدحگو خاصه بس معنون بود فی‌المثل نانش توی روغن بود
سرخوشانی هم از امیر و وزیر تاج بخشندگان باج بگیر
کز مدیح و گزافه سرمستند شعرا را بخویشتن بستند
قصد برخی هم از در نیرنگ جستن نام بود و شستن ننگ
حاصل این شد که جمعی از شعرا متملق شدند و هرزه درا
رو نهادند راوی و رمال سوی سردر قصیده در پر شال
ظاهراً بهر کسب جاه و شرف باطناً چشمشان به آب و علف
چه دغلها که در غزل کردند تا غزل نیز مبتذل کردند
مثل فردوسی آدمی که خدای در سخنش آفریده بی همتای
آنکه چون او بشعر نابغه نیست گو خدای سخن، مبالغه نیست
آنکه آزادگی از او زاده است درس میهن پرستی او داده است
آنکه ما را دلاوری آموخت سر فرازی و سروری آموخت
آنکه ما را زبان بسته گشود پارسی را روان نو بخشود
من بر آنم که این بزرگ استاد این همایون نژاد فرخ زاد
گر نه بر آسمانی آئین بود راست ایران پرستیش دین بود
گر زدین خدا جدا ماندی شاه ایران زمین خدا خواندی
در اوانی که داشت دست عرب همه را بسته پا و دوخته لب
تاج یابندگان ترک نژاد همه را سر بطاعت بغداد
همه کس رام با مرام عرب همه جا فرض احترام عرب
همه گرگ عرب نمودی میش کس بمرغ عرب نگفتی کیش
کفر بودی چو ترك صوم وصلوات ذکرشان بی سلام و بی صلوات
دل ایرانی از صغیر و کبیر بود در دست تازیان تسخیر
ادبا جمله بی ادب بودند همه از بیخ و بن عرب بودند
ادب پارسی زبان شد ننگ منحصر شد بتازیان فرهنگ

ادبیات مارك «نخل و شتر» کرده انبارهای دنیا پر
رایگان بود دست بوسیها ناکسیها و چاپلوسیها
زخمها زد بروح ما کاری روح آخوندی و ریاکاری
در چنان روز خدعهٔ و سالوس قد علم کرد شیر بیشهٔ طوس
پنجه افکند و بند و دام گسست جادوئی کرد و بس طلسم شکست
غرّش نره شیر گشت بلند لرزه بر طاق نه رواق افکند
زد بایرانیان خفته صلا وان صلا همچو توپ کرد صدا
بر آزادگان براند پیام که دریغ است تیغ کین به نیام
ننگ بادا بکشور کی و جم که عرب مالك الرقاب عجم
دم زایران و مهر ایران زد خامه بر نامهٔ دلیران زد
گفت آزاد آنچه باید گفت آنچرا دیگری نگفت و نهفت
با دمی آتشین دهن وا کرد عرب پا برهنه رسوا کرد
نام ایران بزرگ کرد و بلند سزد ایرانیان بدو بالند
تا زشهنامه در خروش آمد خون ایرانیان بجوش آمد
زنده کرد از صلای وخشوری روح سربازی و سلحشوری
داد ما را شئون ملی یاد تا که در ما غرور ملی زاد
ملت ما رهین منت اوست ملتی گر بجاست ملت اوست
آری اینگونه مرد ایراندوست آنکه چشم و چراغ ایران اوست
نه که بیش از حیات چیز نداشت بلکه حق حیات نیز نداشت
اینش ایران سزای خدمت داد که پیاده گریخت تا بغداد
او که دشمن نبود آه از دوست که بدشمن برد پناه از دوست
یك چنین مرد بود در غم جان عنصری از طلا زدی فنجان
زانکه او مدح، راه دستش بود وان زر و گنج ناز شستش بود
نیست این رخنه سازگار رفو ای تفو بر تو روزگار تفو

آری اوضاع دهر این بوده — دهر تا بوده این چنین بوده
اهل فضل و هنر گرفته کران — کار دنیا بکام بی هنران
آفتاب اوفتاده در زندان — شب پره در میان علم گردان
شعر هم شد بکام مدحسرا — عاقل این دسته‌اند از شعرا
گرچه شاعر نیند این دسته — دستهٔ شاعری بخود بسته
ناظمند این گروه مدحسرا — نظمشان ننگشان بهر دو سرا
خوانده از نحو شرح الفیه ئی — وز فن شعر وزن و قافیه ئی
دست و پای قصیده ها شکنند — تا خرابی زخود درست کنند
مرد شعر و هنر نیند و زنند — تا بزایند شعر، زور زنند
بچه زایند زشت و بد گوهر — که نه بینند بخود نشان پدر
سخنی بی اساس و حرفی مفت — که بدو نظم هم نشاید گفت



شعر فکر ظریف را گویند — نظم نغز و لطیف را گویند
شعر نظمی بود بسحر حلال — که کند اهل ذوق حال بحال
شعر نظم بلند فردوسی است — راست گوئی ترانهٔ قدسی است
شعر خاص سخن نباشد هم — بلکه لفظی بود بمعنی عم
هرچه‌زان دیده برخوردشعراست — هرچه اندوه دل برد شعر است
هر کجا بوی وجد و حالی هست — هرچه را جلوه و جمالی هست
هرچه آزاده دل بدو بندد — وانچه ذوق سلیم بپسندد
غضب شیر و غمزه های غزال — خشم دریا و لطف آب زلال
حال ابهام جنگل انبوه — قهر طوفان و سهمگینی کوه
نزهت سبزه و تبسم گل — سرو ناز و ترانهٔ بلبل
آه مظلوم و نالهٔ شبگیر — سرکشی جوان و صحبت پیر
خفتن طفل و دامن مادر — عشق بی باك و عفت دختر

جوشش چشمه سار و سایهٔ بید — تیغ کوه و دمیدن خورشید
عفو شاهانه و گذشت کریم — ناز شهزاده و نیاز یتیم
حسرت عاشق و وصال حبیب — قصهٔ عشق و سرگذشت غریب
سر سودائی جهان گردان — روح جانبازی جوانمردان
سینهٔ کبك و بال سبزه قبا — غزل شهریار و ساز صبا
رنگ و بوی بهار و حزن خزان — برگریز خزان و باد وزان
اینهمه شعر و دفتر غزل است — ابدی کارنامهٔ ازل است
شعر آمیخته است با دل و جان — شیر و شکر بود بکام جهان
با تو ای شعر عالم است بهشت — ور بهشت است بی‌تو باشد زشت
بی تو انسان نمیتواند زیست — وانکه بی‌شعر زیست انسان نیست
با تو دارم حیات جاویدان — بی تو ام زندگی بود زندان
شعر رجحان انس برجان است — ما به الامتیاز انسان است
شعرهم از جهان جان و دل است — نه زدنیای دون آب و گل است
گیتی آراسته زحکمت و شعر — خارج از این دو یاوه باشد ومعر
حکمت اندام عالم است و دوام — شعر در وی تناسب اندام
حکمتست آنچه‌لازم‌است وضرور — شعر زیبائی است و ذوق و سرور
حکمت آمد اساس و ماهیت — شعر کمیت است و کیفیت
حکمت آغاز گیر یا انجام — شعر حسن شروع و خیر ختام
شعر را جامهٔ سخن دیباست — که در این جامه شاهدی زیباست
شعر چون جامهٔ سخن پوشد — لطفش از چاك پیرهن جوشد
سخن ار شعر بود جان دارد — دولت عمر جاودان دارد
سخن ار شعر نیست جانش نیست — گرهمه شاهد است آنش نیست
شعر، منظوم گیر یا منثور — ابدی شاهدی بود منظور
نیست از اینهمه سموم وزان — بگلستان شیخ راه خزان

«گل همین پنجروز و شش باشد / وین گلستان همیشه خوش باشد»
شعر منثور راست سعد قران / که بدین کسوت آمده قرآن
شعر منثور شاهد دین است / معجز خاتم النبیین است
چیست قرآن بجز بیانی ژرف / وز نکات لطیف شعر، شگرف
تعبیه در بیان این مصحف / حالتی یدرك و لایوصف
حالتی دارد از بشیر و نذیر / که توانی به شعر از او تعبیر
شعر لیکن ورای حد بشر / شعری از حد شعر بالا تر
چارده قرن شد که تا قرآن / هست «فأتو بمثله» گویان
چارده قرن پیش داده مصاف / وین حماسه هنوز زهره شکاف
نیست کس را سر مصاف پلنگ / در مصافش کُمیتها همه لنگ
لیك چون بگذریم از قرآن / شعر منظوم را سزد رجحان
شعر منثور هر چه دارد فر / شعر منظوم راست فر دگر
گوش، این نغمه بیش دارد دوست / زانکه آهنگ نیز همره اوست
شعر منثور هست تنها شعر / شعر منظوم موسقی با شعر
شعر موزون بجان بود دمساز / زانکه هم شعر باشد و هم ساز
نظم هم ساز شعر ما دزدید / که گهی دل بساز او رقصید
دزد این ساز جانفزا شده است / که خودی جای شعر جا زده است
شعر موزون چو شد بخوبی طاق / شعر مطلق بدو شود اطلاق



نیز شاعر، خواص شعر پسند / شعر موزون نواز را گویند
ورنه شاعر بعالم است فزون / که نگفته است مصرعی موزون
بذله های عبید زاکانی / متلك گفتن صفاهانی
میتوان گفت نوعی از شعر است / که بدو هر کسی نیابد دست
هم فزون است گر نکوئی کیست / آنکه نظمیش هست و شاعر نیست

اغلب این شاعران نام آور ناظمند و ادیب و صنعتگر
آری ای‌دوست، شعرموزون‌ساز هست از خیل شاعران ممتاز
شعرموزون سرودن آسان نیست شاعر خوب بودن آسان نیست
شعر موزون ترانهٔ ابدی است منکر او شدن ز بیخردی است
شعرموزون رواننر از سیل است سنگ را هم بسوی او میل است
گلشن‌است و همیشه شاداب است آفتاب است و جاودان تاب است
آنکه با حسن، ساحری آموخت عشق را نیز شاعری آموخت
شعر را جادوئی اثر دادند ساحری را بشعر سر دادند
شعر را نشئهٔ می ناب است چون می ناب داروی خواب است
شعرموزون زبان جان و دل است جان‌ودل‌راشریك آب و گل‌است
شاعر آئین رهبری داند شعر گاهی پیمبری داند
دیده ای بس پلید نامه سیاه کز یکی بیت آمده است براه
گر دل از سنگ سختتر باشد هم در او شعر کارگر باشد
شعر را برق تیغ عالم گیر همه آفاق را کند تسخیر
شعر در هر کجا که پای نهد میزبانش بدیده جای دهد
شعر تا سر نهاد بر دم گوش راه جوید بهفت خانهٔ هوش
شعر فردوسی ارنه موزون بود کی بدین حسن روز افزون بود
شاهنامه اگر نبود سرود نغمهٔ ملی و سرود نبود
از گلستان که لاله خیزتر است شیخ را بوستان عزیز تر است



خواجهٔ ما که زندهٔ ابد است شعرا را گل سر سبد است
زنده از نغمه های موزون است خرم از ناله های محزون است
من بدیوان او بسی دیدم وه که قرآن بپارسی دیدم
جای انکار خواجهٔ ما نیست که بوجد و سماع روحانی است

شاعر آسمانیش دانم | زندهٔ جاودانیش خوانم
سحر باشد لسان اولاریب | راستی راستی لسان الغیب
خواجه قرآن بسینه داشته است | گوهر آبگینه داشته است
سینه گنجینهٔ کلام خداست | خواجه آئینهٔ خدای نماست
فال او از غمش غرامت بس | خواجه را خود همین کرامت بس
شاهد عشق از او تجلی یافت | خاطر عاشقان تسلی یافت
عالمی ساخت پر زفر و شکوه | فکر از ابهام و سطوتش بستوه
روح مقهور سازد و شیدا | همچو دریا کرانه ناپیدا
ساحت قدس را یکی گلشن | ساخت با لطف سایه و روشن
از تجلی بپردهٔ ابهام | در رخش خیره دیدهٔ افهام
عندلیبی است با هزار نوا | هر نوا بر هزار درد دوا
گلبن طبع خواجه تا گل کرد | خار غم قابل تحمل کرد
گر در این آستانه راه نبود | اهل دل را پناهگاه نبود
دل چو از روزگار رنجه شود | نیمه شب در پناه خواجه شود
خواجه بارش زدوش بر گیرد | دل نوازش کنان ببر گیرد
خواجه مهمان بدیده بنشاند | سر و جانش بمقدم افشاند
در ، فراز است دادخواهش را | بار عام است بارگاهش را
کس از این خانه بی مواجب نیست | بردرش گیر و دار حاجب نیست
خوش پناهی است بی پناهان را | دادگاهی است دادخواهان را
خواجه کاغوش ناز باز کند | دل باورنگ شاه ناز کند
هر که را دل بخواجه در پیوست | پیش چشمش جهان نماید پست
بر در خواجه هرکه باز آید | از در خلق بی نیاز آید
در خرابات او علی ساقی است | مستی خواجه تا ابد باقی است
خضر دُردی کش قرابهٔ اوست | گنج توحید در خرابهٔ است

خواجه فوق بشر زده خرگاه ملکوتش حجاب چهرهٔ ماه
مکتب اوست در مقام ملك بشریت بمکتبش کودك
زهی آن خرقه باز دُرد کشان بدو کون آستین وجد فشان
آتش شوق و همت افروزی خرمن خیر و عافیت سوزی
طره آشفته مست و شیدائی خرقه جائی و مولوی جائی
بوالبشر را مهین خلف فرزند بجوی داده جنت و خرسند
میخرد خالی و شکر خندی به بخارائی و سمرقندی
دو جهانش بدیده گرد فناست حیرتم یارب این چه استغناست
راه حق رفت و بازگشتی کرد چون پیمبر عجب گذشتی کرد
هرچه در پردهٔ حقیقت، راز مینوازد به ارغنون مجاز
گوش میخواهد از تو راز نیوش که بود محرم پیام سروش
فاش گوئیم شاعر عرفاست هرسری را بفهم او نه وفاست
لطف تشبیه و رقت ایهام چهر معنی نهفته در ابهام
باده‌ئی کش دوای مخموری است نه‌از این باده‌های انگوری است
خواجه درملك دل جهانبان است خواجه از تن گذشته و جان است
خواجه سر مشق آدمی باشد رهبر دین مردمی باشد
از بشر شر و فتنه میکاهد وادمی را فرشته میخواهد
هر که باخواجه‌دوست‌اهل‌وفاست گر صدش دشمنی کنند صفاست
شمر هم گر بخواجه راهی‌داشت کافرم من اگر گناهی داشت
گر اروپا بخواجه داشت نظر بر سر کشتگان نداشت گذر
باده در جام عدل اگر ریزند کی حریفان بلا بر انگیزند
کی بسندد صفای گوهر پاك جنگ، آنهم برای مشتی خاك



باری از سر کنیم پای طلب باز گردیم بر سر مطلب

سخن از لطف شعر موزون بود لطف طبعم بدین بیان افزود
بشنو این نغز نکتهٔ باریك که بمقصود میشوی نزدیك
از چه قرآن که منشآت خداست شاهکار فصاحت و انشاست
با همه اجر و مغفرت که دراوست سود دنیا و آخرت که در اوست
باوجودیکه ورد نوش لب است درس صبح و دعای نیمه شب است
کس نبینی که از برش خواند حفظ از پای تا سرش خواند
نادر افتد چو خواجه صاحب‌جواه که بود حافظ کلام اله
لیك بسیاری این هنر دارند که همه شعر خواجه بر دارند
این همان امتیاز موزونی است ورنه اینجا نه جای افزونی است
شاهد شعر را سرای ضمیر همه چون آینه است نقش پذیر
شعر گوئی سوار شهپر برق همه اقصای غرب پوید و شرق
سرّ تصنیف عارف مرحوم هست بر من هنوز نامعلوم
شب که میگشت این ترانه بلند صبح اطفال کوچه میخواندند
روز دیگر مگو که بی اغراق منتشر بود در همه آفاق
پست تهران نبسته بار سفر شعر عارف زمرز بود بدر
میتوان با نبودن بی سیم معتقد شد بدستگاه نسیم
باری این زمرهٔ مدیحه سرا آبرو ریز زمرهٔ شعرا
شاهدانند روح شعر آزار شعر کردند شاهد بازار
آبروی سخنوری بردند دخل بازار شعر آوردند
با سخن کار و کاسبی کردند کار زنهای روسبی کردند
به خزف گنج شایگان دادند گوهر از کف برایگان دادند
سود و سرمایه سوختند بسی یوسف ارزان فروختند بسی
قدر گنج و گهر ندانستند نفله کردند تا توانستند
دُر فشاندند در ازای صدف لعل دادند در بهای خزف

سر به تعظیم هشته پل گشتند — تا خود از آبروی بگذشتند
حاصل این شد که شعر ما شد بد — شعر زیر دل شما را زد
رخت بربست فضل و دانش ما — شعر ما داد عمر خود بشما
ملت از شعر رویگردان شد — دشمن شعر مرد میدان شد
حال کز آن عقیده برگشتیم — شعر شد تیر و ما سپر گشتیم
شعر را دشمن بشر دانیم — شاعر از هر بدی بتر دانیم
شعر دانیم خود زیان و خلل — شعرا سد راه سعی و عمل
هرچه بر خویشتن گران بینیم — همه از چشم شاعران بینیم
آری این ملت ترقی خواه — بخیالش که شاعر گمراه
گر بقول و غزل نپردازد — آئروپلن برای او سازد
نه برادر نه آن خوش است و نه این — نه چنان است رسم و ره نه چنین
در بدی تند و کند هردو یکی است — آن زشوری و این ز بی نمکی است
نه بخروار زن نه بر قیراط — نه بتفریط شو نه بر افراط
نه بچیزی زیاده میپرداز — نه چو پرداختی بدور انداز
گر که خواهی ره خطا نروی — بهترین ره بود میانه روی
خلق چون چشم و گوش و عارض و موست — هرچه بینی بجای خود نیکوست
چشم باید که راه بیند و چاه — هرگز از گوش کار چشم مخواه
کشور از تیغ تیز میخواهد — ادبیات نیز میخواهد
فرض کن شیخ و خواجه هیچ نبود — زین نبودن ترا چه باشد سود
غزل بنده هم نگفته بگیر — آنهم از کیسهٔ تو رفته بگیر
حذف کن این مفاخر ادبی — تا بماند سماور حلبی
چشم دل باز کن که در خوابست — فکر نان کن که خربزه آبست
شاعری گر بدی بخلق آموخت — شعر را خشك و تر نباید سوخت
ما نگفتیم شعر الهام است — نپذیریم هم که اوهام است

شعر هم صنعتی است نغز و ظریف — که بدو مایل است ذوق لطیف
شعر هم آیتی است توفیقی — صنعتی در ردیف موسیقی
گوهری باشد از بدایع و بس — کش طبیعت نداده بر همه کس
آن اروپائی تمدن دوست — آنکه سر حلقهٔ تمدن اوست
آنکه سرکار از او شدی هوسی — تازه ترسم بگرد او نرسی
آنکه بردست او است در هر کار — چشم تقلید بنده و سرکار
چون ببین دارد احترام ادب — تا کجا میبرد مقام ادب
تو که داری دلالت از مردم — چه کنی راه مردمی را گم
تو که ره با دلیل راه روی — چه دلیل است تند تر بدوی
چیست این مایه بد تلاش شدن — کاسهٔ گرمتر ز آش شدن
خوب، خود را به بین، ندیدی اگر — دایهٔ مهربانتر از مادر
کس چوما بی قیاس و قانون نیست — وز حد اعتدال بیرون نیست
ادبیات کی خرافات است — با تمدن کیش منافات است
شعر ما با تمدن سرکار — مهر دیرینه دارد و سر و کار
بس قدیم است این دو را الفت — مستقیم است این دو را نسبت
ادبیات هر گروهی بیش — بهمان نسبتش تمدن پیش
ملتی کز ادب نصیبش کم — کم نصیب است از تمدن هم

روح پروانه

رفته زرخسار جهان آب و تاب — میکند آهنگ غروب آفتاب
طالع یعقوب فلك شد سیاه — یوسف خورشید فرو شد بچاه
مُرد عروس فلك افروز مهر — غمکده شد حجله سرای سپهر
شمع طرب گرچه فزون میگریست — چشم شفق بود که خون میگریست

پنجهٔ کابوس شب از دستبرد
سخت گلوگاه افق را فشرد

روی فلك گشت دمادم سیاه
روی سیاهش بگناهش گواه

جان فلك آمده گفتی بلب
روزش از آسیب غم ودرد ، شب

شمع جهانتاب فلك رخ بتافت
روز چو پروانه‌اش از پی شتافت

کشتی دنیای سپید آبرو
رفت بدریای سیاهی فرو

روز از اقطار جهان بسته رخت
شب همه چون روز من تیره بخت

روشنی و روزنه اکسیر باز
پیر فلك کور و زمین گیر باز

نیست امیدی که دلی واشود
روشنی گمشده پیدا شود

تیر نظر هرچه که پر میگشود
غیر سیاهیّ و تباهی نبود

تا که چو شاه پریان ماه شب
تاخت برون از دل خرگاه شب

لیك چه مه چهرهٔ حزن و ملال
آینهٔ حیرت و خوف و خیال

حزن بمهتاب بر آمیخته
گرد ملالی بجهان بیخته

اختر شب اشک درخشان او
ابر ، سر زلف پریشان او

ماه ، یکی شمع بر افروخته
ابر ، چو پروانهٔ پر سوخته

در شبی اینگونه ملول و نزار
ماه دل آزار ، چو شمع مزار

جمعی از احباب جلی شأن من
فارغ از احوال پریشان من

طالب کیفیت و حال آمدند
در طلب دفع ملال آمدند

رخصتی از دور فلك خواستند
انجمنی دور هم آراستند

فال خوش از فرصت باقی زدند
دست بکار می و ساقی زدند

برگ و نوای طربی ساز شد
قصهٔ قول و غزل آغاز شد

گر همه خوابی و خیالی کنند
بر سر آنند که حالی کنند

غافل از آن کاین فلك دیو چهر
دل همه کین است چو خندد بمهر

نوش نبخشد که پیش نیش نیست
دل که زنیشش نبود ریش نیست

کار نخواهد که بسامان کند
گر کند آباد که ویران کند

بود در آن حلقه گرامافونی طرفه گرامافون غوغا کنی
شیك و دلاویز و ملوس و قشنگ چون همه مصنوع ظریف فرنگ
چرب زبان آمد و شیرین بیان تا که رباید دل ایرانیان
کرده رها ارکس عصر نوین ساخته با نالهٔ مشرق زمین
کرده فراموش نت و رنگ را خوانده زبر مویه و سارنگ را
دیده بایران همه غم میخرند بار غم آورده که زودش برند
یا که دلش در غم ما سوخته وز دل من سوختن آموخته
چون دل من بود سراپا گله تنگ زفرط گله اش حوصله
بر سر احباب هوای طرب او بجز از شکوه نبودش بلب
آری موسیقی ما غم فزاست هرچه غم افزا بود از آن ماست
نغمهٔ ما چون دل ما غمزده است درخور ما ملت ماتمزده است
نغمهٔ ما غمزده گر شد رواست زانکه حکایت کن هنگامه هاست
ماتمی شوکت دیرین شده است نوحه گر خسرو و شیرین شده است
طاق مداین نه و کسراش نیست باربدش مرد و نکیساش نیست
نغمهٔ ما نعرهٔ شیپور بود پیش رو لشگر شاپور بود
کوکبه افروز و دل انگیز بود نغمهٔ پیروزی پرویز بود
در رگ نصرت بدمش صور بود هم سفر رایت منصور بود
باز هم ایران اگر ایران شود پیرو آئین دلیران شود
در دل این نغمه دمد جان نو نو که شود نغمهٔ ایران نو
باز نهیبش دل دشمن درد در دل ما نیز نشاط آورد
باری از آن ناله و غم هرچه بود خاطر ما هم بتحمل فزود
تا زمیان صفحات اندرون صفحهٔ پروانه ئی آمد برون
صفحه ئی اندوده بتن دود آه گشته چو تاریخ حیاتش سیاه
صفحه ئی از سوزن غم خورده نیش چون دلش از نیش ستم ریش ریش

صفحه ئی از دفتر نقاش غم / قصهٔ پروانه بخونش رقم
داغ دلش از گل اختر فزون / چون پر پروانه منقش به خون
بسکه به خار ستمش اصطکاك / چون دل پروانه شده چاك چاك
زنگ غم آمیخته با دود آه / تا شده چون داغ شقایق سیاه
آه که این صفحهٔ شیون اساس / یافت چو با ناوك سوزن تماس
گوئی نیشش برگ جان زدند / آتش تیزش را دامان زدند
خون خراش دلش آمد بجوش / خاست زبنیاد خراشش خروش
ساز دل سوخته آغاز کرد / سوز دل ماتمیان ساز کرد
شکوهٔ وی خارج از اندازه شد / داغ دل غمزدگان تازه شد
ناله‌ئی انگیخت پر از درد و داغ / کز دل بشکسته گرفتی سراغ
ناله ئی آمیخته با سوز دل / رشتهٔ پیوند تن و جان گسل
ناله کجا ناوك دلدوز بود / سوز همه، سوز همه، سوز بود
تیر بلا بود که در دل نشست / خار غمش در دل یاران شکست
خاصه من عاشق شوریده حال / خستهٔ هجران و اسیر ملال
سلسله در پای کمند بلا / تازه به هجران گلی مبتلا
با سر سودائی حرمان زده / مغزِ برآشفتهٔ طوفان زده
سوزش پروانه بیاد آمدم / شمع صفت کشتهٔ باد آمدم
پاك از این ناله دگرگون شدم / آه چگویم که دگر چون شدم
دست غمم از تن و جان تاب برد / پای خیالم بره خواب برد
خواند فسونی جذباتم بگوش / چشم فرو بستم و رفتم زهوش
لیك مرا دیدهٔ دل باز بود / در نظرم حال چنین مینمود:
ابر رقیقی است چو زلف سمن / نغز تر از پردهٔ پندار من
از افق منظرم آویخته / چون سر زلفی‌است فرو ریخته
مبهم و روشن چو فروغ امید / گاه پدیدار و گهی ناپدید

تا که غباریش بدامن نشست — شکل پذیرفت و رخی نقش بست
چهرهٔ ماتی شد و مهتاب گون — ابر بر آن چهره چو زلفی نگون
قامت چون شاخ گلش نیز رست — شکل پریوش بشری شد درست
دیدمش آشفته یکی دختری است — دختر پژمان سیه اختری است
رنگ رخش باخته چون ماهتاب — رفته زگلزار رخش آب و تاب
موی برخسار سپیدش سیاه — جلوه گر انسان که در آئینه آه
زلف پریشان بعذار سپید — چون برُخ چشمه نگون شاخ بید
دختری آسیمه سر، آشفته حال — دیده پر آشوب و پریشانخیال
چهره بسیمای ملالت قرین — آینهٔ خاطر اندوهگین
موی فرو هشته و در پیچ و تاب — چون شب هجر من و آشفته خواب
دوخته بر چرخ بلندش نگاه — باردش انجم زدو چشم سیاه
بسته صف قطره بمژگان قطار — تا که کند درد دل وی شمار
من خود از این پردهٔ حیرت فزا — صورت بیجانی ماندم بجا
دیده بر او دوخته و خیره رای — حیرت و بیمم بزمین دوخت پای
جان من از واهمه آکنده شد — دل دگر از سینهٔ من کنده شد
یارب این صورت حال من است — یا که هیولای خیال من است
یا مگرم روی بدیوانگی است — کاین پریم مایل همخانگی است
دخترك آشفته خیالم چو دید — سوخت دلش سخت و بدادم رسید
خواست غبارم زدل تنگ رفت — غنچهٔ لعلش به تبسم شکفت
شد لب لعلش بسخن آشنا — وین سخنان از دل لعلش ادا
من نه پری نه پی دیوانه ام — روح ستم دیدهٔ پروانه ام
گو نکنند از منِ ناکام یاد — آه! به ناکامی من کس مباد
شمع هوا و هوس افروختند — جان من از شعلهٔ آن سوختند
کام گرفت از من و دادم نداد — آنکه بناکامی من خود مباد

شوهر من وصلهٔ ناجور بود | من که نمیخواستمش زور بود
مردِ نکوداشتن زن نبود | شوهر من باب دل من نبود
دست و دل من بسوی شو نرفت | آب زن و شوی به یکجو نرفت
بسکه نکوهیده اش اخلاق بود | طاقتم از جفتی او طاق بود
خانهٔ شوهر نه که زندان من | سوخت بزندان غمش جان من
هرچه به عجز آمدمش بار ها | بار غم خرمن و خروار ها
گفتمش ای مرد رها کن مرا | خود یله در راه خدا کن مرا
نالهٔ من هیچ نبخشید سود | بلکه بابرام و لجاجش فزود
عشق هم افروخت بجانم لهیب | لاله وشم سوخت بداغ حبیب
باز بکس قصه نپرداختم | شرم و حیا شیوهٔ خود ساختم
تا دگرم سینهٔ پر سوز دل | شد سپر تیر جگر سوز سل
سل بدرون دل من رخنه یافت | کس خبر از حال من آوخ نیافت
آنقدر این آتشم از تن بکاست | تا که بشد گردو بگردون بخاست
خشت من از قالب حسرت کنید | وانگهش آئینهٔ عبرت کنید
دخترکان خشت مرا بنگرند | راز بخوانندش و عبرت برند



پروانه بحال تو دل شمع بسوزد | تنها نه دل شمع دل جمع بسوزد
امشب گله ات خارج از اندازه شد ای دخت | وز آتش تو داغ دلم تازه شد ای دخت
چونین جگر داغ زده لاله ندارد | مخروش که پروانه چنین ناله ندارد
از نالهٔ تو اشک من آمیخته با خون | ای سینهٔ مجروح الا ای نی محزون
دل میشکنی باز به آواز شکسته | ای وای چه سوزی است در این ساز شکسته
پرورده بدامان غمت دایهٔ حسرت | ای نوگل پژمان من ای مایهٔ حسرت
پروانه زآهت جگر سنگ گدازد | با سوز تو آخر دل بیچاره چه سازد
امشب چه شد آخر که نگیری دمی آرام | ای اختر بر تافته ای دختر ناکام

از نوحه دل انجمنی غمزده کردی بنگر چه بـآن مـادر ماتمزده کردی
یك نو گل پژمرده بسوزد چمنی را کافسرده دل افسرده کند انجمنی را
در چنگ طرب ساز محن سوز تو بودی در بزم ادب شمع دل افروز تو بودی
در باغ هنر گلبن نو خواسته بودی اما بهـزاران هنر آراسته بودی
چندی به تبسم لب چون غنچه گشودی بر طرف چمن نغمهٔ جاوید سرودی
آواز تو بر کالبد خسته روان داد دل برد زعشاق وفا پیشه و جان داد
بعد از تو بگلزار طرب باد وزان شد وز باد وزان گلشن آمال خزان شد
بعد از تو خط دلبری و حسن قلم خورد بعد از تو بساط طرب وعیش بهم خورد
بعد از تو دگر پردهٔ ساز است دریده بعد از تو دگر قامت چنگ است خمیده
یکروز زخواب سحری دیده گشودی روز دگر ای دولت بیدار غنودی
پروانه دگر بعد تو با شمع ستیزد در ماتم تو شمع طرب اشك بریزد
بعد از تو رود خرمن عاشق همه برباد بعد از تو دگر عشق و جوانی رود از یاد
بعد از تو دگر زخم کند زخمه، دل چنگ دیگر نزند زمزمهٔ تار بدل چنگ
بعد از تو دگر بغض بگیرد گلوی نای بیرون نجهد از گلوی نای بجز وای
بعد از تو خم باده بجوشید و بخوشید بعد از تو بسر زد دف و بر بط بخروشید
بعد از تو می اندر قدح ما همه خون شد پیمانه چو نوبت بتو افتاد نگون شد
بعد از تو دگر باده کشان جام شکستند بعد از تو در میکده ها را همه بستند
آوخ که صبا مرگ ترا دوش صلا زد فریاد از آن صوت و صلائی که صبا زد
از قهر نهالان گل آشوب بپاشد یکباره چمن مجلس ترحیم و عزا شد
طوفان بلا از همه سو باد برانگیخت ابر آمد و سیلاب غم از دیده فرو ریخت
شمع مه وخورشید شد از آه تو خاموش چون زلف سیاه تو شد آفاق سیه پوش
چون نخل قدت سرو و گل از پای نشستند مرغان چمن نیز پر و پال شکستند
خوبـان مصیبت زده گیسو همه کندند گیسو همه کندند و بخاك تو فکندند
بی پرده عروسان چمن جامه دریدند دیوانه صفت بر سر هر کوی دویدند

بنیاد دل غمزده از ناله نهادند — تا داغ ترا بر جگر لاله نهادند

فریاد چمن خاست که آوخ گل من رفت — آن نغمه سرا بلبل شیدای چمن رفت

این چرخ پر از کینه دل صاف ندارد — وارون تر از این باد که انصاف ندارد

صیاد صفت خم شده دائم بکمین است — این پیر کماندار ندانم بچه دین است

با آهوی مشکین من ایچرخ امانی — ای سخت کمان دست نگهدار زمانی

این سینه سرور دل عشاق حزین است — آن سینه که مستوجب تیر است نه این است

این سینه جگر گوشهٔ ارباب نیاز است — این آینهٔ عصمت و گنجینهٔ ناز است

این سینه بجز جایگه عشق و وفا نیست — این سینه بجز آینهٔ غیب نما نیست

این سینهٔ نازك شود آزرده زآهی — ای سل تو از این سینهٔ آزرده چه خواهی

این قلب شکسته است در او غیر خدا نیست — یك لحظه خدا از دل بشکسته جدا نیست

امشب عجبی نیست که پروانه پرستم — من شاعر سودا زدهٔ عاشق مستم

پروانه رفیقان همه از غم به هراسند — این مجلسیان قدر تو چون من نشناسند

افغان ترا در دل کس چون من اثر نیست — کس را چو من از آه درون تو خبر نیست

این شمع بکاشانهٔ ما هم زده آتش — دانم چه کشیدی تو از این شعلهٔ سر کش

من نیز چو تو کاسته از شورش عشقم — من نیز چو تو سوخته از آتش عشقم

من نیز دلم در گرو زلف بتان است — من نیز دلم محرم اسرار نهان است

من نیز در این سینه دل غمزده دارم — من نیز در این شهر یکی گمشده دارم

او رفت که آتش زند آه تو بجانم — او رفت که من معنی گفتار تو دانم

خطاب بدوست «۱»

افسر ای بر سر من افسر من — سایه ات کم مباد از سر من

ای تو ماهر ترین محاسب بانك — عضو مجانی و مناسب بانك

---

(۱) بدوست و همقطار عزیزم شادروان شمس الدین میرزای افسر

عملاً از همه محاسب تر قیمةً از همه مناسب تر
عضو مسئول کار واجب بانك عضو بی جیره و مواجب بانك
محرم رازی و محل وثوق لیك محروم از اضافه حقوق
حیرت من زکار کردن تست بیشتر کار ها بگردن تست
آبروی محاسباتستی وه چه حلال مشکلاتستی
رفع کردی تو اختلاف مرا مرتفع ساختی خلاف مرا
جان من مزد دست میخواهی بخدا ناز شست میخواهی
حیف قدر ترا نمیدانند خوب و بد را تمیز نتوانند
گرچه موسیو ژوزف از اینهانیست میشناسد که عضو لایق کیست
خود هنر پیشه است و دانشوز زان سبب قدردان اهل هنر
لیکن از یکنفر چه کار آید از یکی گل کجا بهار آید
میزند هرچه دست و پا دارد لیك یکدست کی صدا دارد
باری اینقدر حرص و جوش مزن کم تقلا کن و خروش مزن
این قدر بر خودت میاور زور که بجائی نمیشود منظور
خوب و بد را بها و قدر یکی است بزم عشق است و ذیل و صدر یکی است
پشگ باشد بنرخ عنبر و مشك آتش از تر نمیشناسد خشك
آری اینقدر بد تلاش مشو کاسهٔ گرمتر زآش مشو
نسبت رهزنی مده بکسی بتو چه جان من مگر عسسی
نشنیدی چه گفت آن یا هو هرچه دیدی به بین و هیچ مگو
خوب، خود را به بین ندیدی اگر دایهٔ مهربانتر از مادر
تو خودت ساده‌ئی و صاف و درست لیك هرکس نه بر طبیعت تست
با همه خوب نیست جنگ و نبرد با قضا و قدر چه باید کرد
اسب بیراهه اینقدر راندی تا که از قافله عقب ماندی
ول کن این حقه بازی و مردی صبر من پیش گیر و خونسردی

گرچه من هم همین جنون دارم — از تو دست کمی نمیآرم
بنده هم چون تو ساده و مَردم — همه جا چوب سادگی خوردم
نه تو از من سری نه من ز تو سر — هر دو هستیم شکل یکدیگر
هردو در گیر و دار بخت بدیم — هر دو محکوم ذلت ابدیم
هردو در این اداره کارگریم — کارگر هم نه بلکه باربریم
در مذلت شریک هم هستیم — یار درد و شریك غم هستیم
هر دو همدرد و فکر درمانیم — لیك در کار خویش درمانیم
دگرانند غرق نعمت و ناز — من و تو ساخته به نان و پیاز
دگرانند اهل عشرت و حال — من و تو شرمسار اهل و عیال
دوش ما می نهند بار گران — مزد را می دهند بر دگران
خواندم اشعار ارجمند ترا — شعر دلبند دلپسند ترا
تو که از حال من خود آگاهی — شعر بیحال من چه میخواهی
حال من حال شعر گفتن نیست — شعر من قابل شنفتن نیست
شعر گفتن دل خوشی خواهد — طبع چون آب و آتشی خواهد
شعر بی عشق ، دل نخواهد گفت — ور کسی گفت گوش دل نشنفت
گُل خواهش بخاك و گِل مفکن — شر خود از سر حقیر بکن
جان من ، ما کجا و شعر کجا — همه چیزی بوقت خوب و بجا
تو ببین وضع ما و خدمت ما — قسمت خلق بین و قسمت ما
روز من بین و روزگار مرا — کار من بین و مزد کار مرا
تازه از گاو و خر رها شده ام — قاطی تیپ بره ها شده ام
فی المثل تازه آخر پیری — اول عشق و معرکه گیری
تازه از دولت جناب رئیس — هستم آقای میرزا بنویس
میزنم هی به نذر عمر دراز — قلم صد هزارتا یك غاز
نه امیدم بجائی و بکسی — نه کسی دارم و نه دادرسی

نه بروزم فراغت و نه بشب — کس مبادا بروز من یارب
تازه آن همقطار ما بنگر — که بما هم حسد برد دیگر
بز بیچاره فکر کندن جان — مرد قصاب فکر دنبهٔ آن
زینهمه مهتران دورهٔ ما — شهریارا نمیشود پیدا
اهل دردی که حال ما پرسد — مرد باشد بدرد ما برسد
نگذارد که من حرام شوم — بیجهت سوزم و تمام شوم
خدمت من اداره رفتن نیست — مهملی گفتن و شنفتن نیست
من نباید برای چندر قاز — کنم از ناکسان تحمل ناز
شهریارم من و تو افسر من — سایه ات کم مباد از سر من
چه شود روح من اداره کنی — شعردان مرا اجاره کنی

شبیخون عشق

باز عشقم زد شبیخون ای عجب — کوچه میخواهی زمن این نصف شب؟
عشق ای آتش زن دنیا و دین — ما دگر هستیم خاکستر نشین
عشق ای پروردهٔ دامان من — بیش از این بر آتشم دامن مزن
عشق ای بیچاره ساز چاره سوز — قصد جان ناتوان داری هنوز؟
عشق ای بیداد را بنیاد نه — عشق ای بنیاد را بر باد ده
عشق ای همسایهٔ آوارگی — عشق ای سرمایهٔ بیچارگی
عشق ای زندان تاریك بلا — عشق ای زنجیر پای مبتلا
عشق ای دریای طوفان زای غم — عشق ای وحشت فزا قعر عدم
راحت از بار غم دل کن مرا — یا بکش یکباره یا ول کن مرا
گیج و گول و ابله و خل کردیم — لات و لوت آسمان جل کردیم
زندگی چون تیر رفت از شصت من — آب پاکی ریخت روی دست من

عشرت از ما رشتهٔ الفت گسیخت — آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت
شاهبازا خود نمائی میکنی — با مگس زور آزمائی میکنی
نیست دیگر طاقت کشتی مرا — دست بر دار از سرم کشتی مرا
یکزمان گر ما جوان بودیم ولش — حال دیگر دور ما را خط بکش
من همیخواهم دهی خط امان — تازه داری میکشی خط نشان ؟
ما حریف زور مندان نیستیم — ما برادر مرد میدان نیستیم
دیگر آن شور و جوانیها گذشت — آن غرور و پهلوانیها گذشت
زور ما با هم نمیسازد دگر — مرشد اینجا لنگ اندازد دگر
باز را چون صعوه پر انداختیم — پیش تیر تو سپر انداختیم
یاد داری من چه بودم چون شدم — از بلندی چون فلك وارون شدم
من هم آخر کار و باری داشتم — آبرو و اعتباری داشتم
بد نکردم با تو کردم بندگی — پاك افتادم زکار و زندگی
تیره روز از گردش کوکب شدم — لاجرم محتاج شام شب شدم
سالها بردم ببوی گنج رنج — رنجها دیدم ندیدم روی گنج
سالها شد قوت من با درد و داغ — روز و شب خون جگر دود چراغ
آن پری کی یاد عاشق میکند ؟ — ترك یاران موافق میکند
عاشق آری سعی بیحاصل کند — عشق سعی آدمی باطل کند

در نیشابور

زوطن دور و زیاران مهجور — با دلی رنجه و جانی رنجور
در دیاری که در او آدم نیست — ور کسی هست مرا همدم نیست
فقراشان همه دزد و پستند — اغنیاشان متعدی هستند
عدهٔ لوطی و بابا شملند — آفت مزرع کور و کچلند

دشمن عصمت و جان مردم
یا بقول خودشان داش غلم

همه بی‌مصرف و الدنگ و لشند
همه چاقو زن و قداره کشند

باده گر مفت رسد باده پرست
ورنه بر لب نرسیده بد مست

غالباً نیست بپاشان شلوار
لیك قداره و چاقوست تیار

این ندانند نتر یك قازی
که ور افتاده دبوری بازی

همه جا مشدی و لوطی کلکی
هست اما نه باین بی نمکی

عده‌ئی شیره‌ئی و افیونی
لاغر و سوخته از کم خونی

قصد جان کرده و پاداش گناه
چهره ها دوزخی و نامه سیاه

خانه هاشان همه در زیر زمین
وای از آن خانه و آن خانه نشین

تنگ و تاریکتر از لانهٔ موز
وحشت انگیز تر از خانهٔ گور

همه دیوار و درش دود زده
وز گل درد و غم اندود شده

فرش آن نیست بجز مشتی خاك
خاك هم ساده نه خاکی نمناك

هرگز آن زهره ندارد خورشید
که بر آن دخمه تواند تابید

دسته‌ئی فالج و لال و شل و کور
مرده در زندگی و زنده بگور

خفته در جای بدان نمناکی
منگ افتاده چو کرم خاکی

هشته زیر سر هر یك خشتی
خشت تاریکتر از انگشتی

شمع ، بالای سرش افسرده
همه چون شمع مزار مرده

دود خیزان زدهان چون غار
گوئی از غار برون آید مار

دود ها چنبره چون مار زده
وان جسد ها همه چون مار زده

الغرض آنچه ندیدی اینجاست
آن جهنم که شنیدی اینجاست

حیف از آن جلگهٔ نزهت زایش
وان «فرح بخش» فرح افزایش

کوه و دشت و دره و صحرا سبز
همه پا تا سر و سر تا پا سبز

حیف از آن صبح نشاط انگیزش
وان دم باد عبیر آمیزش

که کسی قدر نداند آن را
آنهمه نعمت بی پایانرا

خارج شهر چنان روح افزای | داخل شهر چنین محنت زای
آنچه من دیدم از این شهر خراب | دشمنت نیز نه بیند در خواب
یارب از من چه گناهی سر زد | که بجانم شرر کیفر زد
من چه کردم که چنین خوار شدم | در چنین دام گرفتار شدم
در دیاری که بجز «مجرم» نیست(۱) | جرم من غیر هنر یارب چیست
گرچه جرمم نبود غیر هنر | چه گناهی است از این بالاتر
گرچه من خود نه زاهل ادبم | لیك بر اهل ادب منتسبم
بسکه بر اهل ادب پیوستم | چرخ پنداشت که من هم هستم
زان زمان دشمن جانم شده است | دشمن جان جوانم شده است
هر کس از فهم گدازد دشمن | فهم من شد عجبا دشمن من
من از این فهم زیانها دیدم | ای خدا کاش نمیفهمیدم
ای خوشا فعلگی و حمالی | با همه برهنگی خوشحالی
که ندانند غم و شادی چیست | فرق ویرانی و آبادی چیست
خرّما زندگی دهقانان | زندگی باد حلال آنان
که ندانند پس و پیش کجاست | دست چپ را نشناسند از راست
مرد دهقان زجهان آزاد است | غم و شادی جهانش باد است
غرق در نعمت و در آسایش | زندگی ساده و بی آلایش
نه رسومات و نه تشریفاتی | نه چو من ذوقی و احساساتی
نه بفکر یقه و نه آهار | نه مقید به اتوی شلوار
نه کراوات و نه پیراهن کش | نه مضافات و نه گتر و گالش
نه تملق نه تعارف بلد است | نه تصنّع نه تکلف بلد است

---

(۱) اشاره به متشاعریست متخلص بمجرم که بیاوه سرائی معروف است

نه گرفتاری شرط و قیدش — نه سر و کار به عمر و زیدش
گر سرش خود ز کله شد عاری — نکند فکر کله برداری
بهر ماماش نه بندند بچوب — زن خودش زاید و خیلی هم خوب
ام لیلی نبود چون آفاق — نه ژوپن خواهد و نه چادر فاق
او دگر فکر پاپیون نکند — ام لیلی آلاگارسون نکند
گر خود این شیوه بخوانند جنون — من بر آنم که جنون است فنون
عشق با کار ملازم بکنیم — همه تقلید چه لازم بکنیم
زندگی را ز تصنع چه ثمر — زندگی هر چه طبیعی بهتر
آری آنانکه نفهمند خوشند — باری ارباب خرد بار کشند
هر که از فهم نصیبش بیش است — دلش از نیش حوادث ریش است
شاخهٔ دانش و بینش را بر — رنج جان است و جز این نیست دگر
رنج تن همسر رنج جان نیست — رنج تن در بر رنج جان چیست
رنج تن گر به تن آید افزون — حس درد از بدن آید بیرون
ور به بی حسیش افزوده شود — آدمی میرد و آسوده شود
رنج جان است که گر افزون بود — حس جان نیز تواند افزود
حس بیفزاید و کس را نکشد — تا تحمل کند و رنج کشد
رنج جان هر چه فزون بود کم است — این همان نقل بمیر و بدم است
یا جهان جمله بکام آوردن — یا بیکبار جهان ول کردن
چون جهان نیست بکام دل کس — خرم آنانکه نه پختند هوس
تا شناسائی مهر آرد بر — گر جهان را نشناسی بهتر
کاش بودیم در این دیر غرور — از شنیدن کر و از دیدن کور
دیده می بیند و دل میخواهد — میفزاید غم و جان میکاهد

قصیده ها

توحید

ای بر سریر ملك ازل تا ابد خدا
وصف تو از کجا و بیان من از کجا

تنها توئی که هستی و غیر از تو هیچ نیست
ای هرچه هست و نیست به تنهائیت گوا

خورشید را دلیل وجود آفتاب بس
باید که این دلیل بود عین مدعا

کشتی شکسته دست زجان شوید، از تو نه
آنجا که عاجز آمده تدبیر ناخدا

آنجا که دست هیچکسش نیست دستگیر
مسکین دل شکسته ترا میکند صدا

ای جان سقیم کرده زپیمانهٔ شهود
وانکه نهاده در قدح واپسین شفا

بار امانتی که نهادی بدوش من
باری بود که پشت فلك میکند دو تا

باری خطا چو آینهٔ رحمت تو بود
من خود به اختیار کشم بار این خطا

زانجا که بار عام در بارگاه تست
سهل است اگر نصیبهٔ خاصان شود بلا

روزی که کلك دوست بلاللولا نوشت
طی شد حساب کار شهیدان کربلا

ای پرتو عیانِ نهان در ظهور خویش
یا مَن لِفَرطِ نورهِ فی نورهِ اختفا

نه جای بی تو و نه ترا جا و این عجب
یاری که هست در همه جا نیست هیچ جا

ای جذبهٔ محبت تو محور وجود
بی جود جذبه های تو اجزا زهم جدا

جام محبت تو بصهبای معرفت
بر تشنگان وادی حیرت زند صلا

در چشم دلفریب تو بیداری قِدم
با لعل جانفزای تو سرچشمهٔ بقا

طومار پیچ مرحلهٔ محو و انحطاط
سر رشته دار سلسلهٔ نشو و ارتقا

یارب تجلی تو بغیب و شهود چیست | جز جان و تن نواختن از هدیهٔ هدی
ورنه بکبریای تو نبود عیارسنج | نه زهد ابن ادهم و نه کفر بوالعلا
ملك قدیم از آن تو ای ذات تو غنی | کرنش ترا روا و ستایش ترا سزا
یارب به بنده چشم دلی ده خدای بین | تا عرش و فرش آینه بیند خدا نما
یارب باشک و آه یتیمان که بارده | کاین قطره بارد از بر دریای کبریا
یارب بکشور سخنم شهریار کن | ای خسروان بخاك درت کمترین گدا

جهان من

جهان بجان تو جان من و جهان منی | من از جهان بتو دل بسته ام که جان منی
جهان من همه تاریکی و تباهی بود | ترا چه شد که بدین روشنی جهان منی
ببام کلبهٔ من بوم می نشست و کنون | تو ای همای سعادت هم آشیان منی
بجان غلام کمر بستهٔ حریم تو ام | که شاه محترم و ماه مهربان منی
براستی که ترا سرو راستان دانم | بدوستی که تو سر خیل دوستان منی
سخن بگو که زبان دل تو من دانم | سخن بیاد تو گویم که همزبان منی
چو قدر اهل هنر را کسی نمیداند | من از تو قدر بدانم که قدردان منی
برادر تو بمن ارمغان نامهٔ تو | رساند و گفتمش ای جان خود ارمغان منی
بیان شوقم از این قاصد و از این پیغام | چه حاجتست که مستغنی از بیان منی
تو عشق دادی و عشقم حیات جاویدان | وزین معامله معشوق جاودان منی
بیا که بی تو مرا زندگی مباد ای عشق | بیا اگرچه تو هم برق خانمان منی
شنیدم اشک زدوری من روان داری | گواه آنکه تو چشم من و روان منی
شکفت از کرمت بوستان خاطر من | که ابر رحمت و باران بوستان منی
بیا بکس نسپاریم دست عهد و وفا | که من از آن تو هستم تو هم از آن منی
تفضلی چو تو شاهانه مرمرا شاید | که شهریارم و تو گنج شایگان منی

بدبختی

رود ایرانی سرگشته در دنبال بدبختی. کند این ملت بدبخت استقبال بدبختی
میان کوچه ها بهر زن بدبخت ایرانی ببین رمال بدبختی، که گیرد فال بدبختی
گدا در گوشهٔ دیوار این کشور بدان ماند که نقاشی بدیواری کشد تمثال بدبختی
بپای قصرظالم نعش مظلومان به بین آری بلند از پستی همت شود اقبال بدبختی
به پیشانی پیران داغ تزویر و ریا دیدی ببازوی جوانان نیز بنگر خال بدبختی
کشیده یوسف ما بر سر بازار مصر غم کلاف حیله در کف مشتری بین زال بدبختی
اجانب شد خریدار وطن اهل وطن را بین ببازار خیانت ای عجب دلال بدبختی
بدوش خود بدشمن میبریم آذوقهٔ خود را خدا را شرم از اطفالت کن ای حمال بدبختی
میان آب و آتش مانده ایم از این سیاستها همین است ای خرافاتی خردجال بدبختی
بجان و مال یك جمع ستمکش تا زند آتش ز مرکز بر ولایتها رود عمال بدبختی
بهرجا کعبهٔ آمال ملت مجلس شوری است در ایران هست مجلس کعبهٔ آمال بدبختی
فلك تا سیل اشك ما برانگیزد در این کشور همه خاك مذلت بیزد از غربال بدبختی
نفاق و فقر و نادانی در این قرن اتم ما را چه ننگین میکند محکوم اضمحلال بدبختی
برغم هر امیدی شهریارا کس نشد پیدا که گیرد دست این جمع پریشانحال بدبختی

مرحبا حسین

چون سر کنی به زمزمه، شور و نوا حسین مجلس کنی بشور و نوا کربلا حسین
در مجلس تو تا در و دیوار از شعف افشان کنند دست و بکوبند پا حسین
«امروز درممالك جان، دست دست تست» بالای دست جمله زدی ای بلا حسین
از ضرب جز ادا و اصولی نمانده بود حق اصول ضرب تو کردی ادا حسین
این گرمی و لطافت و نرمی و پختگی است در پنجه تو آیت لطف خدا حسین

دیدی که استفاده نکرد از تو رادیو ! یك مرد هم نگفت که چون و چرا حسین
با اینکه در محافل انس و طرب تمام هستند مخلص تو ز شه تا گدا حسین
پاداش اهل ذوق در این مملکت بلاست تنها تو نیستی به بلا مبتلا حسین
تا رادیو سپرده نگردد بدست اهل هردم فضیحتی است بتحویل ما حسین
فریاد کن زظلم و تعدی که گفته اند آنجا که قصه قصهٔ زور است یا حسین
لیکن صفای عالم صنعت نگاه دار از جمله حق صحبت ساز صبا حسین
حق مسلمی است صبا را بموسقی جان تو و صبا که تو داری صفا حسین
باری دل گرفتهٔ ما نیز وا شود روزی که مشت بیهنران گشت وا حسین
اینك بدستخط همایون شهریار تسجیل میشود لقب «مرحبا حسین»

کوی بهجت آباد

دوستان گوئی خزان رفته بکوی بهجت آباد پای من دیگر نمیآید بسوی بهجت آباد
پای بیرون رفتن از دروازه‌ام دیگر نمانده‌است منکه جانی تازه میکردم ببوی بهجت آباد
چون‌من و جانان که در جوی جوانیمان وزد باد دوستان آبی نمی بینم بجوی بهجت آباد
تا فلك جام جوانی از لب ما وا گرفته آب خوش پائین نرفته از گلوی بهجت آباد
با وفا بودی که با پرورده هایت پیر گشتی مرحبا ای خطهٔ آزاده خوی بهجت آباد
نه بدستم دست جانان، نه بسر شور جوانی از خجالت چشم نگشودم بروی بهجت آباد
رفتی و با خویش بردی رونق آبشخورت را خود کجائی ای غزال مشکموی بهجت آباد
با تو رفت آری بهار و برگ شاداب و شکوفه ای درخت میوهٔ سیب و هلوی بهجت آباد
شاخه‌ها فرتوت‌وخشك ومنحنی گشتند چون من تا بچوگان غم افکندند گوی بهجت آباد
کوچه باغ سبز و خلوت کو؟ صدای آب ها کو؟ ریخت این استخر خالی آبروی بهجت آباد
خاطرات اینجا بخاموشی سخن گویند با من ای فغان از این سکوت قصه گوی بهجت آباد
آخر این ویرانه گردشگاه و عشرتخانه‌ئی بود یاد باد آن‌جنب‌وجوش وهایهوی بهجت آباد

آری اینجا کوی دیدار پریرویان ری بود پای دلها بود راه کعبه پوی بهجت آباد
گوهرعشق و جوانیها که گم گشته است اینجا گر بچشم جان کند کس جستجوی بهجت آباد
چشمهٔ مهتاب و استخر کبود و چرخ نیلی بس بآب لطف دیده شستشوی بهجت آباد
یکشب اینجاچشمهٔ چشمی حجاب ازخود برافکند تا دلی شد مدفن راز مگوی بهجت آباد
پیر دیر و ساقی مستان «مسیب شاه» ما کو؟ ای حریفان کی بسنگ آمد سبوی بهجت آباد
جوقه های اهل دل کو ، نالهٔ مستان کجا رفت این سرآب کرج هم شد هووی بهجت آباد
شهریارا چون جوانی رامن اینجا خاک کردم در بهشتم نیز باشد آرزوی بهجت آباد

مهمان شهریور

خوان به یغما برده آن ناخوانده مهمان میرود آن نمك نشناس بشکسته نمکدان میرود
از حریم بوستان باد خزانی بسته بار یا سپاه اجنبی از خاك ایران میرود
نرگس شهلای من بگشای چشم ازخاك وخون کز سر راه چمن خار مغیلان میرود
گرچه بام و در بسر کوبید صاحبخانه را خانه آبادان که جغد از بوم ویران میرود
خاتم جم گو بعهد آصف دوران قوام اهرمن دیدم که از ملك سلیمان میرود
خواب وصلی دیدم و گفتم خیال و ارزوست خود چه تعبیری از این بهتر که هجران میرود
بلبل سر گشته گو بازآ بسوی آشیان لشگر زاغ و زغن از باغ و بستان میرود
ایکه نه دست ستیزت بود و نه پای گریز آن بلای امتحان زین مهد عرفان میرود
آتش قهری که ما را کرد خاکستر نشین همره سیلاب چشم ما بعمان میرود
درس عبرت بین که گلچین خزان هم عاقبت از کنار بوستان افشانده دامان میرود
عید ما امسال از آن در گو بیا با نوبهار چون عزای ما از این در با زمستان میرود
دبزی سفت و سیاهی پشت پایش بشکنید ترسم آخر باز گردد چون پشیمان میرود
قحط و ناامنی و بیماری و فقر آورد و رفت گو بماند زخم ، باز از سینه پیکان میرود
لیکن از دیو سیاست بشنو و باور مکن زندگی مشکل کن ما کی بآسان میرود

تازه این کرکس بخود بسته است شهپر همای — کی ز کوی کشتگان جهل و نسیان میرود
شر آن کوبنده چکش از سر ما کنده شد — لیکن از رو مشکل این سائیده سندان میرود
شهریارا بهر قربانی چه جشن و چه عزا — لیك دود از مطبخ ما هم بکیوان میرود

زندگی

دست طمع کشیده ام از خوان زندگی — برچیده باد سفرهٔ احسان زندگی
از کاسهٔ سیاه نگون فلك بگیر — ای دل قیاس طالع مهمان زندگی
بستم زدهر از پس یکعمر گریه، چشم — هرگز ندیده صورت خندان زندگی
ای مرگ سایه ئی بسرم زان کمند زلف — تا چند در شکنجهٔ زندان زندگی
در کارخانه ها و معادن سری بزن — تا بشنوی بگوش دل افغان زندگی
در شیون جنین که زادن تأملی — پیداست متن نامه زعنوان زندگی
زهر است و دیر و زود درآرندت از دماغ — شیری که خوردی از سر پستان زندگی
گرزندگی است، دمبدمت بیم مرگ چیست؟ — اینجاست گر دلی بدهی جان زندگی
یکچند در کشاکش مرگیم و پس فنا — وز بیخودی بخود زده بهتان زندگی
آری حیات جز سفری سوی مرگ نیست — جز رنج و غصه هم نه در انبان زندگی
بیماری وجود تو شد عارض عدم — وین علم و معرفت همه هذیان زندگی
دیدیطبیب عشق که چون رفت و واگذاشت — تبدار خود در آتش بحران زندگی
چون نوح کی بعرشهٔ بالین من نشست — تا وارهد سفینه زطوفان زندگی
در انتظار دوزخ دیگر چه مسخره است — خود زندگی بس است به تاوان زندگی



چندی دگر که چشم باین یاوه ام فتاد — خود شرمم آمد از شرف و شان زندگی
برخاستم به سرزنش خویشتن که ای — خورده نمك شکسته نمکدان زندگی
گر خود ترا بسیر تکامل شکیب نیست — از آن تست نقص نه از آن زندگی

این زندگی شبیه حیاتست و خود حیات وقتیکه میرسیم بعرفان زندگی
مرگی که زندگی جهان تلخ کرده بود آنجا بزیر سلطهٔ سلطان زندگی
هر سختئی بسوی کمالت تحولی است بیهوده نیست حسرت و حرمان زندگی
در هیچ موقفی نکنی وقفه ورنه هان پندار پیشت آرد پایان زندگی
غواص عشق باش کزین بحر بیکران آری بچنگ لؤلؤ و مرجان زندگی
تا تشنه کام وادی ظلمت نه ای، چو خضر پی چون بری به چشمهٔ حیوان زندگی
امروز قدر زندگی خود شناختم ای جان شهریار بقربان زندگی

سه تار عبادی

شب گذشتهٔ ما بامداد شادی بود زشامگاه بلبخند بامدادی بود
چو گوهری که در انبانهٔ خزف باشد شب مراد در ایام نامرادی بود
به خانواده ئی از بختیاریان بودم که مهد عزت و آزادگی و رادی بود
به لطف طبع در آن خانواده میدیدم تبختری که بشاهان پیشدادی بود
بسان آینه پیدا بچهرهٔ بی بی اصالت گهر و عفت نژادی بود
بجز صفا و محبت نداشت مفهومی اگرچه صحبت خانی و خانه زادی بود
اصول زندگی آنجا برسم ایلاتی خلاف اصل قوانین اقتصادی بود
بعدل و داد در آن بزم دور میزد جام که باده صافی و ساقیش عدل و دادی بود
شبی که محفل ما کوکب و ثریا داشت فلك نه آن فلك بخلی و عنادی بود
قباد آمد و دیدار تازه کرد و برفت قباد نیز به کر و فر قبادی بود
زبعد ساعتی از در رسید مصداقی که در محافل انس از بهین ایادی بود
بیادگار زما عکسها گرفت نخست بدوربین ظریفی که غیر عادی بود
سپس کشید بشمران عنان ملت را که در طریق مودت همیشه هادی بود
فضای داخل ماشین معطر و رادیو زساز و ضرب بذوق و طرب منادی بود
ولی مجال تکلم جناب مصداقی بکس نداد که حراف و انتقادی بود

بطرف راه دزآشوب محمل افکندیم
که کنج امنی و در حکم انفرادی بود
دو باره محفل انس و وداد شد تشکیل
که شمع محفل ما انسی و ودادی بود
زجام نیزهمان دور خوش تسلسل داشت
که فیض بخشی ساقی علی‌التمادی بود
نداشت کسرو کمی نقل‌ومی که‌این آداب
مراتبی‌است که مستحکم از مبادی بود
زشوق، سوز دل آمیختم بنـالهٔ ساز
که ساز در کف معبود من‌عبادی بود
چراغ دودهٔ مرحوم میرزای شهیر
که شهره در همه عالم به اوستادی بود
بمغز خسته بدنـبال شعر میگشتم
اگرچه حافظه در خط بی سوادی بود
ولیك فاصلهٔ ساز و شعر فی‌المجلس
میان چشمهٔ ماه و چراغ بادی بود
بساز و پنجهٔ استاد نکته ها میرفت
که ابتکاری و ذوقی و اجتهادی بود
ببازگشت چو برخاستیم از سر جای
هوالطیف و افق چهره از گشادی بود
بپای کوه فروغی چو آتش موسی
دمیده بود و چراغ شبان وادی بود
شکفته دورنمائی که در برابر آن
دلم شکافته چون دمل ضمادی بود
بسان پرده ئی از سینما نشانم داد
جهان کون که اضدادی و فسادی بود
چه دست بود که بگشود در برابر من
کتاب عمر که اوراق بی مفادی بود
گداختم دل و دریافتم که شرکت من
به شب نشینی صاحبدلان زیادی بود
خلاصه آنکه بما دوش، بی ارادهٔ ما
شبی گذشت که پنداشتی ارادی بود
خوشی‌دمی‌است که ناخوانده‌سر بپیش آرد
که بوسه ئی ندهد گر قراردادی بود
بیان آتش دل خواستم ولی افسوس
که از فسردگیم طبع انجمادی بود
ترا که فرصت کلکی و دفتری باشد
بیاد دار که من نسخه ام مدادی بود
مداد سر بخط شهریار شیرین کار
سه تار دستخوش زخمهٔ عبادی بود

شمشیر

سالها سرکوب پتکش باید و تحقیر گشتن
پارهٔ آهن بسودای یکی شمشیر گشتن
سالها تن بایدش مشتی خمیر از بار تحقیر
تا که قومی را برابر مایهٔ توقیر گشتن

تن سپارد در بلا و دل جوان دارد که وقتی
بایدش حامی استقلال قومی پیر گشتن

بغنود در مغرب چاه نیامش شب که خواهد
صبح چون خورشید مشرق برق عالمگیر گشتن

بیند اندر چاه زندان مسند خورشید درخواب
تا کجا چون ماه کنعان خواهدش تعبیر گشتن

تا که شمشیر از نیام آید چو شیری کز کنامش
خاصه آن شیری که خواهد از پی نخجیر گشتن

گیرد اندر کف عنان توسن تقدیر قومی
گر تواند همرکاب فارس تدبیر گشتن

تیغ آری همرکاب فارس تدبیر اگر بود
میتواند همعنان توسن تقدیر گشتن

که شود در مشت قومی تشنه تیغ انتقامی
کو زخون دشمنان هرگز نخواهد سیر گشتن

که برآید از بر مرد جهانگیری حمایل
کش جهان باید بعزم آهنین تسخیر گشتن

بر دمد خورشید فتح و دولتش از کوههٔ شیر
داند ار شمشیر ما صولت فزای شیر گشتن

چون کند نقشش تجلی از درفش شیروخورشید
تا ابد بر دیده و دل بایدش تصویر گشتن

همت آن تیغ گوهر مرد نازم کو نترسید
هرگز از پا مال پتك خدعه و تزویر گشتن

شاد بادا روح آن مردان که در بیداری ما
پا فشردند و نترسیدند از تکفیر گشتن

شد کمان در جستجوی گوهر مقصود شان قد
تا توانستند پیروز هدف چون تیر گشتن

شهریارا گر دلیری و جوانمردی ستائی
تا جهان باشد جوانی و نخواهی پیر گشتن

عروسی لطف اله

سروی نقاب سبز چمن را فرا کشید
بر چهر باغ چون خط سبز بتان دمید

ابرش بدایگی شد و نو باوهٔ چمن
نوشابهٔ حیات زپستان او مکید

تا تاب آفتاب نیازاردش بمهد
کردند سایبانی از او طره های بید

تا سرو راستان شود این نونهال باغ
در پای او چه مایه قد باغبان خمید

پرداخت باغبان زگیاه پلید باغ
تا دامنش بهرزه نیالاید از پلید

تا چون نهال آرزوی باغبان بناز
قدی کشید و سایهٔ دولت بگسترید

سرمست نازو دلکشی این سرو سرفراز
چندی باهتزاز نسیم چمن چمید

با تارِ جان بطرهٔ او آشیانه ساخت
هر مرغ دل که از بر این بوستان پرید

میخواست همسری بسزاوار خود ولی
این نقش آرزو چو پری بود ناپدید

تا از کران باغ یکی نخل ناز رست
آراست شاخ و برگ و سراز ناز بر کشید

خیاط نوبهار لباس شکوه و بخت
از غنچه و شکوفه ببالای او برید

آرایش عروس بزیور گرفت باغ
بس از برش شکوفه زد و غنچه بشکفید

تا بازگشت دیده دو طناز را بهم
رنگ ازدورو پریدو دل ازهردو سو طپید

هر یك بدستیاری پیك صبا بیار
اسرار عشق گفت و رموز وفا شنید

پرشد زبوی مهر و محبت فضای باغ
هر گه که باد نافه گشا در چمن وزید

با چشم دل هرآنچه نظر کرد سرو ناز
آن نخل ناز در خور پیوند خویش دید

چون دست عاشقانه دو عاشق کند دراز
برسوی یکدگر زدوسو شاخه‌ها دوید

دست دو باغبان هنرمند چیره دست
بست این دو نونهال بسررشتهٔ امید

پیوند خورد این دو همایون شجر بهم
پیوستنی که تیغ نیارد که بگسلید

برخاستند رقص کنان گلبنان باغ
تا در چمن ترانه نواز آمد این نوید

ناهید شد بحجلهٔ چرخ ارغنون نواز
کز دور چرخ مهر و مه‌ا کنون بهم رسید

امشب شب عروسی لطف الّه ماست
باید که از نشاط بگردون رسد نشید

باید بباده از دل عشاق غم زدود
باید به بوسه از لب داماد غنچه چید

هرشب بکنج خانه خزیدیم تا به صبح
امشب بکنج خانه نخواهم دگر خزید

لطف است و افتخار بهمخانگی گرفت
ماه است و آفتاب بهمخوابگی گزید

امشب نه شب که روز نماید بشهریار
وان روز روز عیدو مرآن عید هم سعید

پرتو پاینده

مهرش افزود که از ماه رخش کاسته بود
هرچه از ماه رخش کاست بمهرش افزود

ماهم آمد بسر مهر ولیکن روزی
که زعشق من و حسن وی اثر هیچ نبود

کرده آن نازکی و دلبری از یار وداع
گفته آن عاشقی و سوختن از من بدرود

یارب آن آتش عشقم که بجان بود کجاست
که بسر میرودم از غم آن آتش دود

من که آسود نیارستمی از آتش عشق
وه که بی آتش آن عشق نیارم آسود

آتش عشق تو فردوس برین بود مرا
که گلستان خلیل آمده نار نمرود

آسمان دولت عشقی که مرا داد ستاد
چرخ آن گوهر حسنی که تو را بود ربود

گر هوای دل و جان داری معذورم دار
که زجور تو دلم خون شد و جانم فرسود

چشم بیمار تو بهبود پذیرفت ولی
دل بیمار مرا درد دگر شد بهبود

تا مرا جان و دلی بود نبودت مهری
مهرم اکنون که دل و جان همه فرسود چه سود

بسر سبز تو ای سرو خزان دیدهٔ من
که چها دیدم از این مزرعهٔ چرخ کبود

خرمن سبز تو برچید و دلم خوشه نچید
بهرهٔ عشق نه بیناد که این کشته درود

حاصل مزرع وصل تو بدان دیر رسی
زود برچیده شدت خرمن زیبائی زود

از غبار خط آئینهٔ رخسار تو آه
کاین نه آهی است کز آئینه توانند زدود

یار خواهم بهمان سادگی و زیبائی
دل من یار بدینگونه نبودش مقصود

تو نه ماه منی آن خرمن گل در بر کیست
که هنوز است کنار من از او غالیه سود

سر ببالین که بنهاد گل من که مراست
بستر آلوده بخون از مژهٔ خون پالود

مگر از شور جنونم اثری دیگر نیست
که نهفت از منش آن رخ که پریوار نمود

نه تو آن یار عزیزی بجمال یوسف
نه من آن عاشق زارم به نوای داود

ور همانیم بتا ماتم آن دولت را
کرد باید بنوا ناله سرو نوحه سرود

شیون ماتم حسن تو برافرازد چنگ
نوحهٔ ماتمی عشق من آغازد عود

در تو اجلال نزول ملکی بود و دریغ
ملکی بود که بازش بفلك بود صعود

آه از آن طایر قدسی که زدام تو پرید
آشیانی است بجا مانده از او قیر اندود

حسن تو بود خدابخش و جهانگیر آوخ
که جهانت بربود آنچه خدایت بخشود

با هم از خواب دل انگیزی بیدار شدیم
که دگر ره زخیالش نتوانیم غنود

یوسفی بودی و آوخ که ببازار کنون
درهمی بیش بهای تو نباشد معدود

لیك من عهد وفا را و حق صحبت را　　گویمت پند دل آویزی در خورد شنود

حسن اگر کرد ره عیش تو مسدود و برفت　　چاره باید که ره چاره نباشد مسدود

آنکه در چهر تو زد برق تجلی و گذشت　　بازش آورد توان در دل بشکسته فرود

بدرستی که بصد جان درستش ندهم　　دل بشکسته که از جان منش باد درود

عشقبازان همه این خار شکستند بپای　　تا رسیدند بگلزار نعیم موعود

من هم ای دوست ازاین ابر کرم جستم فیض　　ورنه در آتش تو سوخته بودم چون عود

ماه بی مهر تر از خویشتنت میباید　　لیك چندی به ریا چون تو کرم ورزدو جود

بایدت بودن از آن سرو روان کامروا　　بر لب آب بقا خفته بظلی ممدود

چون دو پیکر بهم آمیزش و الفت چندان　　که شود کار تو محسود مه و مهر حسود

آری این اختر شبگرد پریشان اقبال　　کوکب بخت کسی را نپسندد مسعود

بایدت از پس آن ناز و تنعم دیدن　　شوخی اختر و بازیگری بخت عنود

یار گم کردن و بشتافتن و یافتنش　　مست در گوشهٔ میخانه در آغوش رنود

چشم مالیدن و بیدار شدن لیکن باز　　خواب پنداشتن این قصهٔ افسانه نمود

کم کم افروختن و سوختن و دم نزدن　　که گرفتار حدودستی و پابند قیود

لابه ها کردنش از دور و تغافل دیدن　　تا چو دیوانه برون تاختن از در مردود

زهرخندی بفلك دادن و دیوانه شدن　　زندگی خواب سیه خاطره ها خون آلود

وانگهت در دل شب با دل بشکسته بخاك　　سر بیچارگی و روی فنا باید سود

دگر آن شب شب بحران بلای عشق است　　هان که این مرحله را خوب توانی پیمود

دل چو بشکست در او جلوه گر آید ماهی　　که جهانت همه خرم کند و جان خشنود

دانی آن کیست همان شاهد حسن ازلی　　پرتو افکن همه در آینهٔ غیب و شهود

عاشق جلوهٔ خود بود و جهان آینه ساخت　　وندر آن آینه یك چند زرخ پرده گشود

عشق او خود بوجود از عدم آرندهٔ ماست　　هر که این عشق ندارد عدمش به زوجود

همه عشاق جهان مست عبودیت اوست　　ای بسا عبد که چون من نشناسد معبود

حسن او بود که سر زد زگریبان ایاز　　عشق او بود که شد آتش جان محمود

گر زافلاك شود جذبهٔ آن عشق جدا
روشنان فلکی جمله خموشند و خمود

بجز آن پرتو پاینده که اقلیم بقاست
گیتی و هرچه در او هست فنا خواهد بود

هان که بر جان نخلد خار جهانت که جهان
گر بود خلد برین نیستش امکان خلود

جز بحق عشق نبازیم و در این معنی نغز
حاجت گفتهٔ من نیست که سعدی فرمود

«دست حاجت چوبری پیش خداوندی بر
که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود»

داغ امیر

شادروان امیر شوکت الملك علم

امسال بیرجند ندارد بهار امیر
مرغان بغیر گریه ندارند کار امیر

در راه ماند چشم غزالان خدایرا
سر بر نمیکنند بهوای شکار امیر

برف است و کبك وفصل سواری ولی چه سود
دیگر نشد باسب نجیبش سوار امیر

هر سال عید بود و در این بارگاه، بار
امسال نه بهار و نه عید و نه بار امیر

گفتند پَر بعالم بالا گشوده ئی
یك مملکت یتیم مکن زینهار امیر

یار و دیار بی تو بخون غرقه اند و تو
چون میکنی بدوری یار و دیار امیر

دیشب چه خانه ها که چراغی نداشتند
چون شمع چشم دخترکان اشکبار امیر

خامش مکن چراغ خراسان، کجا رواست
پروانگان بلاکش شبهای تار امیر

دیگر کسی بداد ضعیفان نمیرسد
یاد از تو ای بغمزدگان غمگسار امیر

در گوش کودکان و یتیمان بیرجند
بس آشناست نام تو ای نامدار امیر

هرساله چون شکوفه چه اطفال خرد سال
کز طبع چون بهار تو شد نونوار امیر

هر مادری بشکر تو آمیخته است شیر
پستان چو می نهد بلب شیرخوار امیر

آوازهٔ مکارم و ذکر جمیل تو
ماند به نسل آتیه افسانه وار امیر

صیت مضیفخانه و مهمان نوازیت
دارد روان حاتم طی شرمسار امیر

مأمور باجگیر غلاظ شداد نیز
بر سفرهٔ تو داشت سر اعتذار امیر

ازشاه و از گدا چه کشیدی، نگفتنی است
خود دانی و خدای تو ای بردبار امیر

محصول کشت و کارتو صرف رفاه خلق / محصول دیگران همه شد احتکار امیر
از کشت زعفران تو آفاق مشکبیز / ترویج دیگران همه از کوکنار امیر
در کشوریکه اینهمه مزدور اجنبی است / تنها تو بودی آنهمه خدمتگذار امیر
لوله کشی و مدرسه و چشمه و قنات / مانده است یادگار تو بس شاهکار امیر
انفاق سالیانهٔ تو باوجود قرض / بالغ شدی بمبلغ ده صد هزار امیر
دنیا در آتش و بصفای تو بیرجند / گوئی خبر نداشت از این گیرودار امیر
آفات جنگ از مرض و قحط و اغتشاش / هرگز نکرده بود بدانسو گذار امیر
خوشبخت مردمی که نخورده بگوششان / نه اسم نان سیلو و نه خوار بار امیر
شاید بدولت سرت آنجا هنوز هم / پیدا شود بگوش زنی گوشوار امیر
اکنون پس از تو حال عزیزان چه میشود / یارب مباد آنکه عزیز است خوار امیر
زنهای بیرجند. همه گیسوان بدست / گویند سایه از سرما بر مدار امیر
سرو و سمن شکسته برخ زلف تابدار / طوفانی و خزان زده و خاکسار امیر
ایران باحترام برد در مدار دهر / نام امیر شوکت ایران مدار امیر
بیکس وطن، ببین چه کسی میدهد زدست / یکدانه گوهر شرف و افتخار امیر
عنوان «نوع پرور» و سرلوح «رادمرد» / شایان تست نقش به سنگ مزار امیر
با این دل گرفته چه خواهم، بسان ابر / اشکی بخاك پاك تو کردن نثار امیر
لطف و صفای مردم ایران باستان / در گوهر اصیل تو بود آشکار امیر
با این فساد و فقر وفضیحت، امید نیست / هیهات چون توئی دگر از روزگار امیر
شرق قدیم باید و آن مهد شرم و ناز / تا پرورش دهد چو توئی درکنار امیر
تنها نه بیرجند و خراسان که راستی / یك مملکت بداغ تو شد سوگوار امیر
ترویج علم و صنعت و تشویق اهل فضل / نتوان پس از تو داشت دگر انتظار امیر
بیچاره اهل ذوق ترا داشتند و بس / حامی و دادخواه و خداوندگار امیر
من بنده خود نیافته بر درگه تو بار / بودم به رادمردیت امیدوار امیر
دل داشتم قوی که چو تو سنگریم هست / گر روزگار داشت سر کارزار امیر

چون تیر آخرین که رود بی هدف زشست — رفتی و کار مملکتی گشت زار امیر
چشم امید دوخته دارم بدان پسر — کو مانده از چو تو پدری یادگار امیر
با آن دو پاك دختر چون ماه و آفتاب — فرزانه و فرشته و والاتبار امیر
بر تخت نیکنامی و با تاج سروری — یارب بماند این سه گهر پایدار امیر
من خود باختیار نگفتم رثای تو — الهام بود و گریهٔ بی اختیار امیر
شایسته تر منم به رثای تو وز تو کیست — شایسته تر بمرثیت شهریار امیر

گفتاری بزبان عامیانه

با خلق میخوری می و با ما تلوتلو — قربان هرچه بچهٔ خوب سرش بشو
باور نداشتم که باین زودی ای فقیر — در زیر دست و پای حریفان شوی ولو
اسباب گند و کوفت بقدر کفاف تو — در شهر کهنه هست چه حاجت بشهر نو
شاهد که شد برهزن عفت رفیق راه — باور مکن که گوهر عصمت نداده لو
اینها که وقت سعی و عمل مایل چُشند — بس یورقه میروند بدنبال آبجو
پرهیز کن حبیب من از می که فی‌المثل — شیطان خمیده بگذرد از زیر شاخ مو
شبها شنیده ام ره شیراز میروی — آنجا که گرز رستم دستان بود گرو
آنجا که ملك و مال زسوراخ حقه ئی — در میرود بدون تقلا و کندکو
آتش مزن بجانم و جزغاله ام مکن — ترسم بگیری از دم و دود دلم الو
خوی بدان جرقهٔ چخماق فرض کن — کودك خود آن جرقه بقاپد بسان قو
لوطی لکنتیان تو پفیوز و پنتید — ظاهر بزن بهادر و باطن بخوبرو
مشدی کجا و سور چرانی که مرد پاك — نه بند پول باشد و نه بندهٔ پلو
چون شیر نانِ بازوی خود خورده ، کی کند — چون گربه پای سفرهٔ مردم میو میو
مشدی فلز پاك و قماشی است قیمتی — بی هیچ وصله پینه و بی هیچ سمب و سو
مشدی کسی بود که چو شدلخت و رفت گود — پانصد کبور گه گیرد و ششصد رود شنو

مشدی که روی بچهٔ همسایه باز کرد
شاهی بود که مال رعیت کند چپو

مشدی کجا که گربهٔ قصابی است کو
تا دنبه دید چشم حریص افتدش به دو

این خار های هرزه سر راه کودکان
دامـند و بر دمیده کنار پیاده رو

کو داس معدلت که بسر کوب سر کشان
دردم بجنبش آید و از دم کند درو

این روح خیره بود که با حقنهٔ حریف
شد فتـنهٔ سمیرم و جنگ سمیتقو

هیچش بغیر دار مجازات چاره نیست
دزد بخوبری که نیندیشد از بخو

یاران چو یوسفت بسوی چاه میبرند
خود میشتابی ای دل غافل جلو جلو

در صحبت اراذل اگر فی‌المثل شدی
حیزی شوی هشلهف و چیزی هپلهپو

نام پدر چه سود که امروزه فی‌المثل
مهتر شود وزیر و قلمدان شود قشو

هشدار و راه کعبهٔ مقصود پیش گیر
زان پیشتر که اسب عزیمت شود کتو

یکوقت در ادارهٔ ما هم بیا که شمر
پر کرده است میز بزرگ مرا کشو

یکروز پای دیزی درویش شو پلاس
تا چندشت بیاید از آن کافه و چلو

اینقدر پا بپا مکن از دست میروم
فردا چه سود بر سر خاك آمدن به دو

این هرزه ها رها کن و بگذار هو کنند
مه راست پیشه پرتو و سگ راست شیوه‌عو

اصلا بخود مگیر و مینداز بیخودی
باحرف مفت خلق‌خودت را زتنگ و تو

با هوچیان سکوت و متانت مده زدست
کاین است در کمال فصاحت جواب هو

باری بیا شرافت از دست رفته را
از نو بخر بقیمت جان میشود ولو

گفتم بگوش تو سخن از هر دری ولی
کو آن سخن شناس که باشد سخن شنو

هرچند با تو مرشدی شهریار هم
باشد همان حکایت قزوینی و دخو

سرود برگریزان

زمن برگشته روی کار جانا
تو هم داری سر پیکار جانا

تو باری از سر پیکار بگذر
که کار من گذشت از کار جانا

عنان از کارزار من بگردان / که دیگر کار من شد زار جانا
گرفتم دشمن جان تو بودم / بزنهار آمدم زنهار جانا
نمیگویم بیا و دست من گیر / برو دست از سرم بردار جانا
خلد خارم اگر در دیده شاید / که در چشم تو گشتم خوار جانا
زمانه تا مرا بی زور و زر کرد / تو هم گشتی زمن بیزار جانا
بود دور از تو مردن برمن آسان / ولیکن زندگی دشوار جانا
وفای تست چون عمر من و ماند / بمحشر وعدهٔ دیدار جانا
حلالم کن که از فرط محبت / ترا دادم بسی آزار جانا
نه آن بودم که دیدی آه از این عشق / که دارد اینهمه اطوار جانا
چه باید کردن این عشق است و دارد / از این بازیچه ها بسیار جانا
ندانستم که سختی هاست در عشق / رهی پنداشتم هموار جانا
گذر گاهت مزار آرزو هاست / قدم آهسته تر بگذار جانا
بمن گفتی بیاری پایدارم / رفیقم تا بپای دار جانا
ندانستم رفیق نیمه راهی / بامید تو بستم بار جانا
بزندانم من و در خواب دیده / که بودم با تو در گلزار جانا
چه خواب دلکشی میدیدم ای کاش / نمیگشتم دگر بیدار جانا
کنون آن خاطرات تلخ و شیرین / بکام جان کنم نشخوار جانا
شبان تیره قوت من بود دود / چراغم آتش سیگار جانا
خوش آن عاشق که دلداری دهندش / رفیقان در غم دلدار جانا
تو خود دانی که من با رفتن تو / نه یارم ماند و نه غمخوار جانا
کنونم سخت تابد کنج غربت / که ماندم روی بر دیوار جانا
من از باغ محبت بر نخوردم / تو باش از بخت برخوردار جانا
بسودای تو خواهم سر نهادن / بکوه و دشت مجنون وار جانا
همه افسانهٔ عشق تو گوید / زنم چون زخمه‌ئی بر تار جانا

شبان تیره با سودای زلفت به پیچم چون گزیده مار جانا
سرود برگریزان را بگوشم چه محزون است موسیقار جانا
خزان‌شد باغ عشق و اشک حسرت بر او بارنده چون رگبار جانا
خیالت ماه من نامهربان نیست هنوزم است یار غار جانا
هنوزم هر شب آید اشکریزان ببالین دل بیمار جانا
چه حالی بیندم یارب که هر شب ببالینم بگرید زار جانا
بسیمای تو در آئینهٔ ماه ملالی بود دوش انگار جانا
از این آهی که من دارم عجب نیست بر آن آئینه هم زنگار جانا
بسی غلطد سرشکم چون ستاره بدامان شبان تار جانا
بسایه روشن شبها تو بینم پدیدار از در و دیوار جانا
بافسونت ربودند از من آری حریفی بود افسونکار جانا
ولی من راز دل در خاك بردن رواتر دیدم از اظهار جانا
کشیدی دامن از یار وفادار گرفتی دامن اغیار جانا
دریدی پردهٔ خلوت نشینان برو ای شاهد بازار جانا
منم با شهریاری مانده تنها تو با یك شهر هستی یار جانا

گلشن آزادی

دل در هوای «گلشن آزادی» مرغی بود فغانی و فریادی
آری کجا ز یاد تواند برد مرغ اسیر، گلشن آزادی
آنروز یاد باد که در بزمش بودم بفرّ بخت خدا دادی
از من همه ارادت شاگردی وز وی همه افادت استادی
ای بر همه ممالك دل مالك وی در همه مسالك حق هادی
چندی بدرگه تو براندم کام همچون مگس بدکهٔ قنادی

وینک زتاب آتش هجرانت دارم دلی چو کورهٔ حدادی
چون شمعم و گداخته تاب غم جان و تن نواخته از شادی
آزادگی بسایهٔ بال تست ای سرو سرفرازی و آزادی
ای مرغ جان ترانهٔ شوقت کو ؟ وان آشیان طرهٔ شمشادی ؟
من برخی مشیت آن کو داد صیاد را طبیعت صیادی
مهر و وفا به بوم و بر ری نیست بس هست کید و شنعت و شیادی
ویران کند سراچهٔ عدل و داد با تیشهٔ تمدن و آبادی
یاد از دیار طوس هنر پرور وان مردم رشادی و ارشادی
آن صبح دلگشای نشابوری وان فیض جانفزای گنابادی
وان حلقهٔ محبت مشتاقان دور نگین حلقهٔ اورادی
آری بود حکایت طوس و ری نقل بهشت و جنت شدادی



ای در کف تو خامهٔ شیرین کار چالاك تر ز تیشهٔ فرهادی
پیکر نگاردت قلم مشکین رشك بتان چینی و نوشادی
شعر ترا برقت مینا هست ستواری و صلابت پولادی
ای نوعروس حجلهٔ طبع تو روح القدس گزیده به دامادی
با زادگان طبع تو شد توأم آزادی و سروری و رادی
ای خامهٔ تو در خط اصلاحات صالح کن عناصر افسادی
کلك تو با فساد و رگ فتنه کاری کند که نشتر فصادی
ای برگزیده شیوهٔ عدل و داد جز در سخن که شیوهٔ بیدادی
در آن غزل که نام ز من بردی بیداد کرده ، داد سخن دادی
من تشنه کام رشحهٔ آن کلکم کو برده آب دجلهٔ بغدادی
جانم اسیر رشتهٔ مهر تست ای یادگار عهد ستبدادی
تا در چمن بشاخهٔ گل بلبل انشا کند نشیدهٔ انشادی
از بلبلان خدا نستاند گل وز شهریار ، گلشن آزادی

قاضی و پوستین

قاضی ما نازك اندام است و نغز و نازنین
قاضی ما را بسی با قاضیان فرق است هین

قاضیان در آستین خرقه ثعبان پرورند
قاضی ما را ید بیضا بزاید آستین

قاضیان را چون دهان مار زهر آگین دهن
قاضی ما را دهن چون تُنگ شکر شکرین

قاضیان را از شب تاری جبین تاریکتر
قاضی ما را فروغ ماه تابد از جبین

قاضیان را پر کژی و کاستی سر تا بپای
قاضی ما را قد رعناست سروی راستین

قاضیان را موج چین آکنده از سر تا قدم
قاضی ما را بجز در زلف مشکین نیست چین

قاضیان را جمله بوی «عن» برآید از بغل
قاضی ما را بغل چون ناف آهو عنبرین

قاضیان آلوده دامانند و بد آئین ولی
قاضی ما پاك دامن پاك آئین پاك دین

قاضی ما از صفا با خصم دارد حسن ظن
قاضیان از بد دلی با اندرون خود ظنین

قاضی ما را صفای سینه رشک آینه است
قاضیان را سینه مالامال اغراض است و کین

قاضیان را هست محضر جانگداز و جانگزای
قاضی ما را لقائی دلنواز و دلنشین

قاضیان را بر کمر پیچیده شالی بس کلفت
قاضی ما را کمر بندی است نازك از رزین

قاضیان را بر کفل بسته است یکخروار کاه
قاضی ما را زسیم ساده یك خرمن سرین

قاضیان را جنگل مولاست رخ از ریش و پشم
قاضی ما را نه بینی مو برخ با ذره بین

قاضیان را خست از کرباسشان بستر کند
قاضی ما را پرند و پرنیان باشد پرین

قاضیان را دانه ئی روزی نیفتد مور را
قاضی ما را بخرمن صد هزاران خوشه چین

قاضیان را کله ئی همچون کدو عاری زمو
قاضی ما را بسر زلفی است رشک یاسمین

قاضیان را گردنی چون گردن کرکس دراز
قاضی ما را گلوئی رشک نای حورعین

قاضیان را هست چون ماء الحمیم آب دهن
قاضی ما را بلب سرچشمهٔ ماء معین

قاضیان با ذره بین های قوی نارند دید
قاضی ما را بود چشمی قوی و ذره بین

قاضی ما را بود آیات رحمت جمله جمع
قاضیان ای لعنت الـه علیهم اجمعین

قاضیان را گر بعالم اتکا بر مال وقف
قاضی ما متکی بر لطف رب العالمین

قاضیان از یك نگین دعوی سلیمانی کنند
قاضی ما را بود جان جهان زیر نگین

مردم کوتاه بین قاضی پسندد آنچنان
شاعر صاحبنظر قاضی پسندد اینچنین

قاضیا ، باغا ، بهارا ، گلبنا ، سروا ، بتا
ای زتو خاطر مرا خرم چو باغ از فرودین

ترك چشمت تا کشد پیوسته از ابرو کمان
تیر غم مر گوشه گیران را بنگشاید کمین

تا دعای عمر و اقبال ویسارت سر کنم
«از یمین عرش آمین میکند روح الامین»

جامهٔ مدحت فرستادم وفای عهد را
تا نکنده پوستم سرما کرم کن پوستین

در ماتم پدر

دیدی منت گذاشته ام بی پسر پدر
رفتی تو هم گذاشتیم بی پدر پدر

ای جان سپرده در وطن خویشتن غریب
وی مانده با همه پدری بی پسر پدر

گفتم عصای دست تو باشم ولی چسود
پایم بگل فرو شده ، خاکم بسر پدر

ما را یتیم هشتن و ساز سفر چه بود ؟
خوش میروی برو که سفر بی خطر پدر

آهسته تا به بینمت این یك سفر که نیست
آهنگ بازگشت تو از این سفر پدر

من آرزوی دیدن روی تو داشتم
رفتی و ماند داغ تو ام برجگر پدر

تو آرزوی دیدن من میبری بخاك
من هم ترا بخواب به بینم مگر پدر

دیدی من از تو صرف نظر کرده ام تو نیز
کردی زمن معاینه صرف نظر پدر

آری که باچو من پسری چون تو کردمی
من نیز هم بجای تو بودم اگر پدر

چون باغبان بخون جگر پروراندیم
ای از نهال سعی نچیده ثمر پدر

زخم زبان خلق شنیدی برای من
نفرین بخوی مردم بیداد گر پدر

آوخ که کرد بازی ایام غافلم
تا با خبر شوم زتو آمد خبر پدر

اهل گذشت بودی و بخشنده و کریم
جرم پسر ببخش و زمن درگذر پدر

جانم بماتمت رود از تن بدر ولی
داغ تو ام نمیرود از دل بدر پدر

کوه ار شوم بصبر و توانائی و شکیب
داغ تو کوه را بشکاند کمر پدر

تنها نه من ، که اهل هنر بی پدر شدند
ای ، بی پدر گذاشته اهل هنر پدر

آن روز روزی من بیخانمان مباد
کآیم بخانه وز تو نه بینم اثر پدر

من بودم و امیدی و باقی ملال عمر
آن نیز هم تباه شد اکنون دگر پدر

پر بر فلك گشودی و طوفان روزگار
کرد آشیان ما همه زیر و زبر پدر

چون شمع با تبسم شیرین گداختی
تا همنفس شدی به نسیم سحر پدر

پیش از طلوع فجر شب قدر سوی عرش
روح تو با ملائکه بگشود پر پدر

از تنگنای حادثه جستی مفر ولی
داری فراز عالم بالا مقر پدر

کی مرده ای که نام تو زنده است جاودان
ای در جهان به نیکی و بخشش سمر پدر

تخت جمشید

تخت جم ای سرای سراینده داستان
ای یادگار شوکت ایران باستان

جام جهان نمائی و دستانسرای جم
آئینهٔ گذشته و آیندهٔ جهان

از عهد حشمت و عظمت یاد میدهی
ای مهد داریوش کبیر عظیم شان

بس دست اقتدار که بودت در آستین
بس سر بافتخار که سودت بر آستان

وقتا که آفتاب جهانتاب معرفت
از طرف بام قصر تو میشد جهانستان

جوشنده آبها و خروشنده باد ها
تازندهٔ تو گشت و تو پاینده همچنان

آتش زدت سکندر و هر خشتی از تو شد
آئینهٔ سکندر آتش بدودمان

گردون نشان معدلتت از میان نبرد
ای بارگاه حشمت تو معدلت نشان

تاریخ ما بآتش کین و حسد بسوخت
تاریخ را ، بسوز درون باز کن دهان

وز آتش بیان ، دل هر سنگ آب کن
ای قصه گوی سنگدل آتشین بیان

بودی و دیدی آنهمه کز بخت واژگون
هشتند پای بر سر تاج کیان کیان

طوفان نوح دیدی و غوغای رستخیز
از ترکتاز رومی و تازی و ترکمان

پستی گرای گشتی چندی و چون کنی
کاین بار ننگ بود بدوش تو بس گران

مانا که دیده دوخته میخواستی زشرم
آری فضیحت آنهمه دیدن نمیتوان

امروز آن هوان و سرافکندگی گذشت
سر از زمین برآر و برآور بر آسمان

هین روز پهلوانی و گردنکشی‌است هین
هان روزگار شاه جهان پهلوی است هان

شاه جهان ستان که بگوشش سروش غیب
گفتا به تخت جم شو و میراث خود ستان

فرمود شه بکاوش اتلال تخت جم
آنسان که گفته بود سروشش بگوش جان

بس گنج زادخاك و هم اینك دو گنجه ایست
سنگین ، چو فرقدان فلك زاده توامان

چون دو صدف ، بهر یك دوسکه و دو لوح
از سیم و زر که چون گهرش هشته درمیان

بر سکه هاست نقش دو غرنده گاو و شیر
یعنی که رمز کوشش و پیروزیم بخوان

بر لوحه ها نگاشته میخی بدین مفاد
خطی بدلفروزی سر مشق کهکشان

«من شاه داریوشم و فرزند ویشتاسب
خورشید خاوران و شهنشاه آریان»

«اقلیم من زقاف و دانوب رفته تا حبش
وز مرز سیتها شده تا بوم هندوان»

«آهورمزد کشور پهناور مرا
خواهد زمکر اهرمنان بود پاسبان»

گویند خاك پارس که چونین ودیعتی
از دیرگه نهفته ببر داشت همچو جان

کس بر فراز مسند جم تا کنون نیافت
شایستهٔ هدیت این گنج شایگان

تا این قران فخر و شرف اقتران که خواند
بختش بپای تخت خدیو خدایگان

گوئی بهوش بود که از چشم ذوالقرن
چون چشمهٔ حیات بظلمت شود نهان

یا خود به سیل فتنهٔ ترك و عرب نبود
آن قدرتی که بسترد این نقش جاودان

آری امانت است و نشایدش جز امین
ناموس کشور است و نبایدش جز امان

شاها چنین بسیرت دارا و جم بچم
پرچم چنان بجیش و حشم تا حبش بران

بازی یاران

چو بازی میشماری عهد یاری
همان بهتر که بازی در نیاری

اگر بازی شنیدی جان بیازند
وگرنه کار بازی نیست یاری

ترا چون در خور یاری شمارم؟ که یاری را تو بازی میشماری
تو از سودا چه سودی خواهی اندوخت بجز سرمایهٔ بی اعتباری
بیاری پایداری کن که باشد نخستین شرط یاری پایداری
وفا و دوستداری دعویت بود همین بودت وفا و دوستداری؟
بعشق امیدوارم کرده بودی بنومیدی کشید امیدواری
تو از من میتوانستی همان یافت که خاك از دایهٔ ابر بهاری
بجان میخواستم پروردنت من بلطف و رحمت پروردگاری
چو کردی اختیار از عشق پرهیز عزیزم اختیار خویش داری
چه گل باشد که خورسندش نسازد سرود بلبلان شاخساری
زعشق من کسی را عار ناید مگر آنرا که از عقل است عاری
من آن آئین عصفوری ندانم که بار آرد درختش شرمساری
من آن باز شکاری را نمانم طمع کرده بکبك کوهساری
مرا سر پنجهٔ شاهین ندادند که مسکین مرغ زارم مرغزاری
من آن مرغم که بر هر سر نشینم بدو بخشم سریر تاجداری
سزد چون من تذروی را نشیمن بشاخ سرو ناز جویباری
نثار جان عشق و دوستی باد هر آنچه با تو کردم جان نثاری
شعار دوستی و شفقت آن بود اگر دیدی زمن شفقت شعاری
دگر از کس وفاداری نجویم که این پند از تو دارم یادگاری
رهین منت طبعم که از کس نکردم بار منت بردباری
پریشان تر شوم گر روزگاران نسازم با پریشان روزگاری
من آن رند جهانسوزم که از کبر گلستان جنان بینم بخواری
من آن شمعم که گیتی بر فروزم زفر دولت شب زنده داری
من آن شیوا سخنگو شهریارم که در آفاق دارم شهریاری

خانهٔ احسان

حضرت سردار با من میکند احسان همی | خانهٔ احسانت ای سردار آبادان همی
محفل سردار و جام می بکار و بخت یار | شهریار امرگ اگر خواهی برو گیلان همی
پیر من پرویز چون خضرم بیاری خدای | رهنمائی کرد بر سر چشمهٔ حیوان همی
منکه مدیون فلك گر خود بمیرم نیستم | میشوم تا زنده ام مدیون این شکران همی
آستان بوسیدم از ایوان میر کامکار | زین شرف ساید کلاهم گوشه بر کیوان همی
من نیم مداح لیکن اشهدبالله که هست | ذات پاك میر بر هر مدحتی شایان همی
فاتح ملك قلوب و پهلوان علم و فضل | راستی زیبد کزو نازد بخود ایران همی
بر رخ دشمن دعاوی را بگاه بزم و رزم | خامهٔ او حجت است و تیغ او برهان همی
بی سبب عمر تو جاویدان نخواهم از خدای | زانکه میدانم نماند جاودان انسان همی
خاصه در قرآن پیغمبر که وحی منزل است | خود خدا فرمود کل من علیها فان همی
لیك خواهم نام نیکت جاودان ماند از آنك | مرد از نام نکو زنده است ، جاویدان همی
خواستم نام تو کردن زیور اشعار خویش | زانکه ماند شعر من بر دفتر دوران همی
ذره سان سرگشته‌ام لیکن گرم فیضی رسد | میرسم تا خلوت خورشید نورافشان همی
شهسوار شعرم و تیغ جهانگیرم قلم | خصم اگر منکر شد این شمشیر و این میدان همی
شاعران گر فخر از دیوان و دفتر میکنند | فخر خواهد کردن از من دفتر و دیوان همی
لیك چون بختم نباشد یار ، دست روزگار | میکشد بر روی حق من خط بطلان همی
منکه گلزار ادب را میدهم آب از قلم | میکشم بهر دونان صد منت از دونان همی
بالبدیهه گفتم این اشعار و از الطاف میر | گر خطائی رفته دارم خواهش غفران همی

سرود چشمه سار

چشمه سارم بناز چشم غزال | کاسهٔ چشم من پر آب زلال
در دل خاك ، چشم مجنونم | از سرشگ ملال مالامال

لبم آراسته زسبزه و گل — چون بناگوش شاهد از خط و خال
بید مجنون در آبگینهٔ من — گیسو افشان یکی بدیع جمال
یا بتو گوئی بتربت لیلی — روح مجنون بود پریشانحال
پرتو من چو چشمهٔ مهتاب — شوید از چهره ها غبار ملال
طرهٔ حورم و بتاب روم — هردم از دستبرد باد شمال
موجهای حریر دامن من — یکدگر را دونده از دنبال
از صفا و کدورتم گیرند — صبحدم دختران دهکده فال
برِ بلّور دارم و دل سنگ — کوزه‌ام تشنه کام جام وصال
در ره من کشند سیمبران — بار منت زکوزه های سُفال
رهروانرا حریم حرمت من — گوشهٔ امن و کعبهٔ آمال
مینمایم بعشوهٔ ابرو — که بشبهای عید روزه، هلال
نغمهٔ من فسانه ها گوید — با دل شاعر دقیق خیال
زال چرخ از کلاف عمر بشر — تا گشاید بریشم مه و سال
من بتار حیات بندم جوی — سردهم روح ساری و سیّال
ومن الماء کل شیئی حی — معجز است این سخن نه سحر حلال
هان، در این آینه است جلوهٔ حق — تا به بینی جمال را بکمال
خاك بی من بود نگون طالع — ابر با من بود بلند اقبال
ایلخانان که بگذرند بمن — با سپاه و حشم بجاه و جلال
از بر جویبار من بینی — صف کشیده چو نودمیده نهال
بره های سمین پرندین پوست — کرّه های کهر کمندین یال
گوسپندان پرنیان گیسو — گاومیشان کرگدن کوپال
کبکها میخرامدم در برف — چون عروسان سیمگون خلخال
آهوانم همه خمارین چشم — تیهوانم همه نگارین بال
گرگهائی به پنجه های پلنگ — بره هائی بغمزه های غزال

بیر هائی به آهنین پنجه | شیر هائی به آتشین چنگال
آبشارم سرشگ دیدهٔ کوه | گوهر افشان بدامن اتلال
گوئیا طبع شهریارستم | که یکی چشمه‌ام روان و زلال

خرابات

دوشینه گذشتم بخرابات علی کور | مأمور ملاقات کسی بودم و معذور
رندان خراباتی تهران چه کثیفند | رحمت بهمان خاك نشینان نشابور
غاریست سیه خوابگه غول و شیاطین | جانکاه تر از کوره و دلگیرتر از گور
خورشید از این دخمهٔ بی رخنه و روزن | در رفته و جا داده بافلیج و شل و کور
از تنگی و تاریکی و بوگند دم و دود | روزش همه شب، شب که دگر نور علی نور
پر غلغله چون دیگ پر از شلّه قلمکار | وز هر رقمی هست در او بنشن و بلغور
کاسب، فکلی، شوفر و حمال و لبوئی | شیخ و عرب و ارمنی و فعله و مزدور
افروخته بس شعله پی شیره در آنجا | مشنو که ستاره ندمد در شب دیجور
از شیرهٔ آنها که کشد شیرهٔ جانها | بس بار خجالت که کشد شیرهٔ انگور
یك سلسله در عین سلامت همه بیمار | یك طایفه در سن جوانی همه رنجور
هی عطسه و هی سرفه و هی فین و اخ و تف | کز دست خماریست فضرت همه قمصور
یکدسته سر انداخته در پای چراغند | دل فارغ از اندیشهٔ دنیا و شر و شور
هی دود سیاه است برون تاخته چون مار | از لای سبیلی که بهم ریخته چون مور
این یك پکر نوبه و در چرت خماری | وان یك بسر نعشه و لم داده و کیفور
این سر بگریبان شده چون حاکم معزول | وان تکیه بمسند زده چون خازن گنجور
این جز پی خمیازه لب از هم نگشاید | وان حرف زند با تو همه خارج دستور
دستی که به نی زود ترك میرسد آنجا | با آیت نصر آمده و رایت منصور
وانکو، نه لبش بر لب نی گرهمه شاه است | با دشمن قاهر بود و لشگر مقهور

صد مرد خمار است کم از یك زن نعشه
صد شهر خراب است کم از یك ده معمور

هی صحبت سیخ است و نی و دوده و فندك
هی وصف فلان پوش که بوده است آباژور

هی قرقر کاشی است که ته بندی ما کو
هی غرش ترکی است که دور نوبه منیمدور

هی شیره بده، داد زند شیره که میخواست
با نعرهٔ دریده تر از دُر درِ شیپور

هی قهوه‌چی آید سر و پا کرده لگد مال
با سینی پر چائی و با سمبهٔ پر زور

سر دستهٔ این شیره کشان چاق کنانند
افتاده بر شعله چو موسی زبر طور

سیخی بکف و شیره در آویخته از سیخ
چون خوشهٔ خرمای سیه در کف ناطور

شیره بسر شعله همی رقصد و بوید
چون مشک تتاری که فشانیش بکافور

زانسوی دگر مشتری نوبه رسیده
پروانه وش افتادهٔ آن شمع شفانور

هی سیخ به نی میخورد و میبرد از چرت
تا با لب شاکر مکد آن رحمت مشکور

هر دود که چون شیرهٔ جان میمکد از نی
روحی است که گوئی بتن مرده دمد صور

سیالهٔ نعشه دودش در رگ و اعصاب
آنگونه که بهبود دود در تن رنجور

این چاق کنان ملت بی حال عجیبند
یك مشت سیاسوخته و لات و لش و عور

افتاده به یك دنده و نصف بدن افلیج
خونمرده تنی پر لکه چون کاغذ ممهور

از جمله یکی بود که گفتند بلوچی است
بگریخته در کودکی از مکتب بمپور

میگفت که این بنده در ایام جوانی
رفتم سفری تا بامیریه و شاپور

این دسته ریاضت کش بی اجرت و مزدند
وان دسته که در هند ریاضت کش مأجور

تعقیب مفتش هم از این شیرهٔ قاچاق
بابی است در این مسئله ممدود نه مقصور

آری که همین شیرهٔ با قیمت جان نیز
کی بی‌سرخر باشد و بی مانع و محظور

باید که یکی شیره ئی فرز و فداکار
پیوسته کشیك دم در ماند و مأمور

هر چاق کنی گوش بزنگ است که باید
تا گفت مفتش کند ابزار گم و گور

ریزند بچاهی که در آوردن آنها
از بهر کسی نیست دگر ممکن و مقدور

غوغای غریبی است در آن روز مفتش
جنجال کلاغ است همه قار همه قور

آن دست مفتش که بگیرد مچ اینها
حقا که بود مستحق ضربت ساطور

جمعی دگر از خیل مریدان خرابات — با منقل وافور همه مونس و محشور
زانوی ادب دوخته بر منقل و سرگرم — با صحبت گل کرده تر از آتش وافور
هی راست شوند از بر آن آتش و هی خم — چونانکه در آتشکده ها موبد و دستور
صوت همه باغنه تر از نغمهٔ پشه — چشم همه وارفته تر از نرگس مخمور
بس رشته حکایات که بافند و بگویند — اینها بتواریخ و سیر آمده مسطور
بس صحبت شیرین که در آنجا بمیانه — از شاه شهید آید و خاقانك مغفور
عیبش که شنفتی هنرش نیز بگویم — عیبش همه فاش است و هنرها همه مستور
دوزخ که در او نیست کسی را بکسی کار — جنت بود آن دوزخ و این دوزخیان حور
اینجا که رسد هیچ بجز صلح و صفا نیست — گر خود همه دزد است و تبه کار و سلحشور
نه صحبت جنگ است و نه آلمان و نه بلژیك — نه قصهٔ چین است و نه ژاپون و نه منچور
یك جوقه زده حلقه سر ساغر و ساقی — یك دسته شده دایره بر تمبك و تمبور
زان گوشه هم آن رند نوازندهٔ نامی — میکوفت فسونکار ترین زخمه به سنتور
آن زخمه که چون نیش خلد در دل عاشق — وان خاطر رنجور کند خانهٔ زنبور
سوی دگر آن رندك خوانندهٔ استاد — میخواند و ببرداشت دل عاشق مهجور
میخواند یکی دلکش ماهور دل انگیز — با لحن دل انگیز تر از دلکش ماهور
از شربت ماهور نشُسته دهن کام — پاشید بریش جگر ما نمك از شور
مَن ناظر این طرفه مناظر که بناگاه — جلب نظرم کرد یکی شاهد منظور
پروردهٔ حورا و پس افتادهٔ خورشید — گلچهر و سمن موی و ملکزاد و پری پور
چون گوهر همراه خزف همسر ناباب — چون اطلس پیوند قدك وصلهٔ ناجور
کنده ز تن از شدت گرما کت و شلوار — انداخته بیرون تن چون چینی و بلور
پیراهن او تور و تن نرم و بلورین — چون ماهی آزاد که افتاده در آن تور
ساقین و سرین سینهٔ قرقاول و قمری — ماهیچهٔ پا ثانی ماهی سمنقور
پائین تنه شفاف تر از کاسهٔ چینی — بالا تنه براق تر از آینهٔ غور
آن تیره فضا بود یکی نهر گل آلود — وان ماه حصاریش یکی ماهی محصور

تا چشم من از گرد سرین رو بکمر رفت
پای دلم از تپه بلغزید بماهور

سُرّیدم از آن سوی و به پهلوش نشستم
چون مؤمن و ملا که نشیند بسر سور

کم کم دهن پند و ملامت بگشودم
ظاهر همه مغمومم و باطن همه مسرور

کای شوخ تراچه بخرابات که حیف است
همسایهٔ پولاد کنی کاسهٔ فغفور

در کام نهنگان نبود مرتع آهو
در پنجهٔ شاهین نبود لانهٔ عصفور

زاغ است نه بلبل که نشیند بسر خار
خار است نه گلبن که دمد از بر قازور

امثال تو لیسانسیه در علم حقوقند
وز بهر فرنگ آمده آمادهٔ کنکور

فرداست که از شیره شوی لنگهٔ اینها
با هیکل منحوسی و با منظر منفور

سر بود بپائین و جوابش سر بالا
باباشملش یافتم و مشدی و مغرور

من هرچه بیانم شکرین پاسخ او تلخ
او هرچه دهانش نمکین دیدهٔ من شور

کم کم بسر منقبت خویش رسیدم
کان فاضل معروفم و آن شاعر مشهور

دیدی زمن البته فلان تکهٔ منظوم
خواندی زمن البته فلان قطعهٔ منثور

هرگز من و تو اهل خرابات نباشیم
پیداست که بودیم همین یك شبه مجبور

القصه به این حیله که بیکار نباشیم
زیبا بچه پختیم و نشستیم بپاسور

زد بامن دلباخته پاسور به این شرط
گر باخت دهد بوسه و گر برد برد سور

ما شیوه زن مفتبر از مکر و فسون بار
آن ساده رخ ساده دل از دوز و کلك دور

یك بُر نزدم بیش بهر دست ولیکن
بازی همه جا برله من بود و ورق جور

هی آرزوی سور زدن داشت ولیکن
سوری نتوانست زدن هرچه که زد زور

من هم بمزاح و متلك گفتمش ای شوخ
ترسم نزنی سور و سرافیل زند صور

در آخر هر دست پری رو چو مرا دید
هم بیش شدم بازی و هم بیش زدم سور

لج کرد و ورق بر زد و من جر زدم او قر
تا عاقبت کار که من پر شدم او بور

بوسیدمش آنقدر لب لعل که دیدم
نوشین لبش از نیش سبیلم شده ناسور

آن زخم که لاقیدی او در دل من زد
ترسم کشدش کار لب زخم به تنتور

این قصه اگر عبرت ارباب نظر بود
من تهمت خود خواستم و عبرت مزبور

به پیشگاه آذربایجان عزیزم

روز جانبازیست ای بیچاره آذربایجان
سر تو باشی در میان هر جا که آمد پای جان

ای بلاگردان ایران سینهٔ زخمی به پیش
تیر باران بلا باز از تو میجوید نشان

آن مباد ای کشتی طالع بطوفان باخته
کت همای عشق و آزادی نه بینم بادبان

کاخ استقلال ایران را بلا بارد بسر
پای دار ای روز باران حوادث ناودان

زیر آن باران آتش چونی ای کانون انس
دود آهت تا که را آتش زند بر دودمان

زخم خورده مادرا کی بندم از پا باز شد
تا ببالین تو آیم مو کنان مویه کنان

ای که دور از دامن مهر تو نالد جان من
چون شکسته بال مرغی در هوای آشیان

دیگران را نامهٔ صلح و صفا بارد بسر
در شگفتم پس ترا آتش چرا بارد بجان

دیگران را مژدهٔ راحت رسد از هر طرف
با تو عرض تسلیت هم کس نیارد در میان

آنکه لاف دوستی زد با تو آخر با تو کرد
آنچه کس با دشمن خونخوار خود نپسندد آن

دوست از دشمن ندانستی و تقصیر تو نیست
راست بودی و نبود از دوستانت این گمان

گوسپند از گرگ پاس خویشتن داند ولی
چون کند وقتی که پوشد گرگ شولای شبان

گندمت با وعدهٔ جو میبرند و عاقبت
میپزند از خاك اصطبل فلان بهر تو نان

با شئون ملتت دیوانه بازی میکنند
مرحبا فرزانه استاندار کیوان آستان

روزی ار ملت سوی دیوانکیفر رو کند
صد از این پرونده ها دارد سپهر بایگان

درد دل را با زبان دل بیان کردی ولی
کیست اهل دل که باشد آشنا با آن زبان

لیکن اینها دشمنان کردند، از ایران مرنج
دوست را قربانی دشمن نشاید کرد، هان

تو همایون مهد زرتشتی و فرزندان تو
پور ایرانند و پاك آئین نژاد آریان

اختلاف لهجه ملیت نزاید بهر کس
ملتی با یك زبان کمتر بیاد آرد زمان

گر بدین منطق ترا گفتند ایرانی نه ای
صبح را خواندند شام و آسمان را ریسمان

بیکس است ایران، بحرف ناکسان ازره مرو
جان بقربان تو ای جانانه آذربایجان

هر زبانی کو قضا باشد به ایران عزیز
چون تو ایران را سری بیشت رسد سهم زیان

مادر ایران ندارد چون تو فرزندی دلیر
روز سختی چشم امید از تو دارد همچنان

تو همان فرزند دلبندی که جان بازی تو
می نیاید در حدیث و می نگنجد در بیان

تو همایون گلشن قدسی و نزهتگاه انس
دامنت زرتشت را مهدیست طوبی‌سایبان

آسمانی کشور آذر گشسبی لاله خیز
دامن سر سبز تو رشک بهشت جاودان

مهد اسراری و کانون شگفتی ها که هست
تعبیه در آب و خاکت نکهت باغ جنان

کوههایت بسته صف چون حلقهٔ انگشتری
آسمانی سرزمینی چون نگینش در میان

عالمی بیند مسافر رشک فردوس برین
قافله چون سر فرود آرد زکوه قافلان

راهها همچون رگ و شریان تن پر پیچ و خم
زانهمه پیچیده تر بانگ درای کاروان

هرطرف بازارگان بینی پی بازار و سود
سود و دولت‌ساری از پیش و پس بازارگان

آسمانت دلفریب و آفتابت دلفروز
سرزمینت دلنشین و گلستانت دلستان

رود ها چون اژدها پیچد بگرد صخره ها
در شکاف کوه ها غرش کنان گردد نهان

کوهساران را بدامن ارغوان و نسترن
سبزه زاران را بخرمن یاسمین و ضیمران

بیشه ها چون سهمگین‌اردوی بافر و شکوه
خوشه‌ها چون خشمگین دریای ناپیدا کران

در پس هرخاره‌ات خوابد دوصدغران پلنگ
وز بر هر بیشه ات خیزد دوصد شیر ژیان

هشته در هر درج کانت لعلهائی آتشین
خفته در هر کنج خاکت گنجهائی شایگان

آب تو مردم نواز و آتشت دشمن گداز
خاك تو غیرت سرشت و باد تو عنبرفشان

نوگل گلزار تو چون آتش جشن سده
گرمی بازار تو چون جشن عید مهرگان

همت مردان تو چون نونهالانت بلند
پیکر گردان تو چون کوهسارانت کلان

نوجوانانت بقامت معتدل چون رآی پیر
پیرمردانت بدل شاداب چون روی جوان

عفت زنهای تو تالی ندارد در بشر
غیرت مردان تو ثانی ندارد در جهان

دختران آسمان چون اخترانت در زمین
دخترانت در زمین چون اختران آسمان

کودکانت تندرست و سرخ روی و شیردل
زاده با عشق وطن از مادرانشان توامان

غیرت مردان تو چون آتش آتشکده
سینهٔ گردان تو چون کورهٔ آهنگران

با حبیبان مهر جو و با رقیبان تند خو
مهر ورزان مهربان و قهر جویان قهرمان

چون بیاد شاه و میهن ساتکین برهم زنند — در زمین و آسمان زان ساتکین افتد تکان

داس دست دیهقانت چون کمان تهمتن — بیل دوش آبیارت چون درفش کاویان

کارگر چون صبحدم از فجر بر بندد کمر — پیشه‌ور چون آفتاب ازصبح بگشاید دکان

خامهٔ دانشورت ماند به تیغ لشگری — زخمهٔ رامشگرت آرد هوای مشق و سان

تاکها چون چوبهٔ دار شهیدانت بلند — چشمه ها چون خون پاك نوجوانانت روان

چکش آهنگرت چون پهلوان مشت زن — بازوی صنعتگرت چون گرزهای خیزران

از سپیده تا بشب چون ساعتی کوك و دقیق — کشوری درکار و کوشش همدل‌وهمداستان

کارگه از جوش وجنبش زرفشان و لعل‌خیز — کارگر با کار و کوشش شادکام و شادمان

در فلاحت خاك تو همسنگ خاك اکرانی — در صناعت دست تو همدوش دست آلمان

داسها روز درو چون تیغ تیز تهمتن — کشتزاران فی‌المثل چون پهنهٔ هاماوران

کشتکاران پشت گاو آهنین سرگرم کار — چهره چون مس تافته وز تاب کوشش خوی‌چکان

بازوان ورزیده‌چون گردن که گیرد گاو نر — گوشتها پیچیده‌چون‌مفصل که بندد استخوان

گاو آهنها شکافد تا جگرگاه زمین — سینهٔ خاکی که زرخیز است چون دریاو کان

این شیارِ شخمها سرمشق کارو کوشش است — درس عبرت خواند ازوی قمریان زند خوان

یك وجب خاك زمین بایر نخواهی یافتن — در سراسر جلگهٔ سر سبز آذربایجان

مردم از لطف طبیعت خواه برنا خواه پیر — لعل فام و خنده رو چون نوشکفته ارغوان

زانهمه انبوه جمعیت که جوشد خیل خیل — چهره‌ئی هرگز نبینی زرد و زار و ناتوان

ارمغان ملك ری جز درد و روی زرد نیست — لیکن از تبریز سود و صحت آید ارمغان

سبزه ها چون آسمان از گله پیوندد پرن — کوهها چون‌شاهدان از سبزه پوشد پرنیان

ارغوان چون اختر بزم فلك بالا نشین — گلبنان چون افسر شاه جوان گوهر نشان

کاجها انداخته برگردن پروین کمند — کاخها افراخته بر بام گردون نردبان

کوهساران برکمر ازگل نشاند مهر و مه — سبزه زاران برمیان از جوی بندد کهکشان

نارون چون خیمهٔ سبز و بلند تهمتن — بیشه‌ها چون اردوی با ساز و برگ اردوان

چون سمند ناز ماند پیکر کوه سهند — کش رکاب ازمهرومه بندند وزین‌از آسمان

گوسپندان گله گله کره اسبان خیل خیل
گله‌ها با گله بان و ایلخی با ایلخان

شهسونهای جوانت شهسوارانی دلیر
طره‌چوگان، چشم آهو، مژّه‌تیر، ابرو کمان

قد بلند و چارشانه سینه پهن و پیلتن
ترکمانی اسب چون رخش تهمتن زیر ران

شیر را پهلو درد چون پهلوان زابلی
دست تا زانو رسد چون اردشیر بابکان

صیددرخون غلطدوصیاد را گوید که هی
ناز شصتت ای پلنگ افکن جوان پهلوان

چون بکام دوستان باشد ندیمی نازنین
چون بجان دشمنان تازد بلائی ناگهان

مردم چادر نشینت با هنر والا گهر
داستان نوکرده از ایرانیان باستان

راستگوی‌وپاکخون‌میهن‌پرست‌وشاه‌دوست
خنده روی و ساده دل مهمان نواز ومهربان

میزبانش حاتم طائیّ وقت خویشتن
جان فشاند راستی در پیش پای میهمان

میزبانان جان نثار و میهمانان چشم سیر
بخ بخ از این میهمان و وه وه از آن میزبان

شاه ایران سایهٔ یزدان همی دانند و بس
چون زمان خسرو نوشین روان نوشیروان

نوجوانانرا صفای شاخ شمشاد چمن
نوعروسانرا شکوه سرو ناز بوستان

بانوان چابك سوار و صید افکن جنگجو
گیسوان تابیده بر اندامشان برگستوان

نوجوانانرا رشید و با هنر باید قرین
ماهرا خورشید شاید گرهمی جوید قران

هرکجا خرم بهار آنجا فرود آیند خوش
این بهار عمر را در پی کجا باشد خزان

مرزبان بودند اینان تا صلاحی داشتند
خادمی بی مزد و منت جانفروشی رایگان

این‌همان تبریز دریا دل که چندین روزگار
سدّسیل‌دشمنان بوده‌است چون کوهی گران

این همان تبریز کاندر دوره های انقلاب
پیشتاز جنگ بود و پهلوان داستان

این همان تبریز کز خون جوانانش هنوز
لاله‌گون بینی همی رود ارس دشت مغان

این‌همان‌تبریزروئین تن که درمیدان جنگ
از مصاف دشمنان هرگز نه پیچیدی عنان

با خطی برجسته درتاریخ ایران نقش بست
همّت والای سردار مهین ستّار خان

این همان تبریز کز جانبازی و مردانگی
در ره عشق وطن صد ره فزون داد امتحان

این همان تبریز کامثال خیابانی در او
جان برافشانند برشمع وطن پروانه‌سان

این‌همان‌تبریز خونین دل که برجانش زدند
دوستان زخم زبان و دشمنان نیش سنان

گه ندیم اجنبی خواندند و گه عضو فلج — کور دل یاران فرق خادم و خائن ندان
این قصیدت را که جوش خون ایرانیت است — گوهر افشان خواستم در پای شاه نوجوان
آنکه جز آزادی ملت ندارد آرزو — آنکه جز آبادی میهن ندارد آرمان
آنکه خود را برسریر سلطنت خواهد مکین — تا بشفقت در قلوب ملتش جوید مکان
آنکه احساسات پاکش را بگوش اهل دل — از نگاهی گوید و سیمای پاکش ترجمان
یکجهان تاب ملال و یکجهان نور امید — آن بموی اندر نهان و این بروی اندرعیان
آنکه چون با افسرانش میرود نام وطن — شعلهٔ آتش کند غیرت زبانش در دهان
باغبانی کز خیال دست گلچین نسیم — سنبلش در هم نماید ارغوانش زعفران
دست اگراز دوستان گیرد سپهرش پایبوس — عهد اگر با راستان بندد خدایش پاسبان
مقدمش یارب همایون باد برتخت قباد — تارکش یارب مبارك باد بر تاج کیان
شهریارا تا بود از آب آتشرا گزند — باد خاك پاك ایران جوان مهد امان

ای وزیر

درمیان پای حساب آمد مکن باك ای وزیر — شد حساب حضرت اشرف دگر پاك ای وزیر
با همه سودای جاه و فر که در سر داشتی — خدمت شاهان بود کاری خطرناك ای وزیر
یاد دیروزت که گر پا میفشردی برزمین — میفکندی لرزه بر اندام افلاك ای وز[illegible]
چند روزی گر عرق را بیمزه خوردی چه باك — بیخیالش مزه لوطی بود خاك ای وز[illegible]
گر [illegible]ود شخص تو توقیف ای برادر غم مخور — میرسد هم نوبت اموال و املاك ای وزیر
عاقبت سر در خم فتراك خُردانت فتاد — گرچه بستی گردن گردان بفترا[ك] ای وزیر
ای تو دریای خروشان غضب منشین زجوش — چند خواهی رودهی برخار [و] خاشاك ای [و]ز[یر]
برد با مشدیحسن شد کو زد و بانك از تو برد — در قمار مملکت بازی شدی [...]ناك ای [و]زیر
رنده چکهای ترا هم زد بجیب و زد بچاك — تا تو درجیب از فراق چك رنی [...]ل ای وزیر
مملکت بخشیدن از شخص شخیصت دو[ر] نیست — زانکه در طبع کریمت نیست امساك ای [وزی]ر

راستی سرکار والا چست و چالاک بُد و بس؟ یا وزیران جملگی چستند و چالاک ای وزیر

قصهٔ پیرچـاك هندی یاوه میپنداشتم شرح احوال تو باطل کرد پیرچاك ای وزیر

گرچه از این پرده کارت اول شور و نواست سیم آخر را بزن رنگ و بخوان راك ای وزیر

ای دریغا رقص در بالماسکه ها تعطیل شد مطرب و رقاص از این قسمت اسفناك ای وزیر

زین مصیبت همچو مال الارث قسمت میبرند کافه لندن سینما پالاس و ماياك ای وزیر

با تو دیگر مادموازل ژاك نخواهد کرد دانس صاحب ناموس خودشد مسیو آرشاك ای وزیر

دختر رز را زبس بی عصمتی آموختی شد خراب از التفاتت طارم تاك ای وزیر

حال کاندر گوشهٔ محبس بچرت افتاده ای گاهگاهی هم بزن بستی بتریاك ای وزیر

کی تو بالا رفتی از دیوار کس، حاشا بکن بلکه بالا تر بری دیوار حاشاك ای وزیر

سرکشیدی بسکه اندر شیشه خون خلق را ته کشید آخر ترا در شیشه کنیاك ای وزیر

آنهمه شاخ حجامت بند کردی بر کسان سر بنه در زیر حکم تیغ دلاك ای وزیر

زیرلب گفتی که ایران هرچه دارد از من است کیست کو منکر شود لعنت بشکاك ای وزیر

بنده میگویم طفیل تست یکسر کائنات نازل شان تو شد لولاك لولاك ای وزیر

لیك چندی بیضهٔ ملت زتو رنجور شد همچو تخم جنده باز از باد سوزاك ای وزیر

☆

مرد در ایران یکی باشد دگر هر بیوه زن این بعقل ناقص خود کرده ادراك ای وزیر

تو همان سرکار بی کردار لوس سابقی جانی و عاجز کش و سلاخ و سفاك ای وزیر

گر فریدونفر خدیوت بند فرماید رواست با نـژاد کاوه کردی کار ضحاك ای وزیر

دل بدریا زن که با این کشتی بشکسته جان در نخواهی برد ازاین طوفان و کولاك ای وزیر

گر بشعری هتك حرمت از تو شد معذور دار شاعری میخواستی هجا و هتاك ای وزیر

ایدآل ملی

پیام من بگردان و دلیـران جوانان و جوانمردان ایران

یکی غریدنم باید که چون رعد کند آشفته خواب نره شیران

نه شیران را سزد گردن نهادن | بزنجیر اسارت چون اسیران
اسیران را چه رؤیائی است شیرین | مجال حکم راندن بر امیران
چه ناز و نخوت از دانش فروشند | خود از سرمایهٔ دانش فقیران
کجا قومیتی ماقبل تاریخ | بود محتاج قیم چون صغیران
بگوش ابر گوید تخت جمشید | هنوز افسانهٔ کیوان سریران
هنوزش انعکاس افتد در آفاق | غریو اردوانان ، اردشیران
نه نام از دین نه از دانش نشان بود | که بنگاه تمدن بود ایران
هنوزش شاهدان ذوق و صنعت | خجل دارد جمال بی نظیران
همان عرصه است این شطرنگ مرموز | که شاهان مات کرده است و وزیران
زنان را گو نیامد سر فرازی | از این پا در هوایان ، سربزیران
یکی نسل جوان باید که زایند | بمهد شیر خواری ، شیر گیران
به خار و خشت و خارا پرورانده | نه در دامان پیراهن حریران
سلحشوران ، سواران ، جنگجویان | درنده خنجران ، دوزنده تیران
سر از شور وطن جوشنده کانون | دل از کین عدو سوزنده نیران
سهی قدان ، رشادت را گواهان | سیه چشمان ، سعادت را بشیران
بکف در تیرگیهای سیاست | چراغ فکرت روشن ضمیران
به تشکیلات حزبی داده پیوند | به نیروی جوانان ، رای پیران
یکی جنبش پدید آید اساسی | در این کشور مدارش با مدیران
در آن هنگامه همکاری کند گرم | بشمشیر یلان کلك دبیران
گروهی ناگزیر از دار باشند | که بودند از خیانت نا گزیران
گرسنه عید قربان گیرد آنروز | بقربانگاه خونخواران و سیران
مگر بیخانمانان داد گیرند | از این ویلا نشینان شمیران
خوشا پیکار جانبازان میهن | در آغوش عروس فتح میران
گرم خون ریخت دشمن ، شهریارا | بخون دانی چه بندد نقش ، ایران

مقام ارجمند

ای زده طعنه لب لعلت بقند　　قیمت قند لب لعلت بچند
اختر فیروزی فیروز کوه　　سرو چمان چمن ارجمند
صبح شد از قصر فلك آفتاب　　چون بت عیار زند نوشخند
جامهٔ زربفت ببر کرده کوه　　دشت و دمن خفته به نیلی پرند
رودی از آن کوه سرآرد بزیر　　کوه از آن غالیه گون دم سمند
گله پراکند بدامان کوه　　عقد پرن شد بره و گوسپند
دهکده خاموش و از آنسوی کوه　　زمزمهٔ نای شبان شد بلند
آه کزین نالهٔ جانسوز نی　　آه و فغان خیزدم از بند بند
رقص کنان تا بلب چشمه سار　　دخترکان کوزه بکف میروند
خیز فسونکار بتا تا نهی　　در رهشان دام به افسون و فند
با سخن دلکش دختر فریب　　با حرکات خوش خانم پسند
چشم سیه باز کن از خواب ناز　　کارگه سرمه فروشان ببند
آتشی از چهرهٔ خود بر فروز　　جان من سوخته جان کن سپند
تا مگر از چشم حسود چمن　　بی گل رخسار تو ناید گزند
قمریت ای سرو بنازد به است　　بلبلت ای گل بنوازد به زند
سوی چمن هم که گل و سرو را　　پای به گل سازی و خوار و نژند
تار بچنگ آر که در گوش گل　　نغمهٔ مرغ چمن آید چرند
آهوی سرمستی و روز شکار　　شیر ترا آهوی سر در کمند
شاهدی از بوسهٔ شیرین بگیر　　کام دل از نوش لبان اوند
لیك مهه دل بکف عشق، هان　　از من دلداده یکی گیر پند
قدر مرا نیز بدان زینهار　　بنده چو این بنده کم افتد به بند
خواهی اگر گرد جهان را بگرد　　گر نکنی مسخره و ریشخند

از لب دریای خزر تا به هند — وز خط شط تا بلب هیرمند
هم سوئد و نروژ و روس و پروس — صرب و لهستان و سویس و هلند
تا که به بینی چو منت یار نیست — بیخبری تا بکی و تا بچند
گرد رخت بین خط و پرهیز کن — آینه از آه دل دردمند
شاعر درویشم و بی خانمان — عاشقم و مضطرم و مستمند
تا مه و خورشید بهر صبح و شام — خنده نشارند بچرخ بلند
جام تو بادا بکف و کام خوش — نام تو پیروز و مقام ارجمند

باشگاه هواپیمائی کشور

زمین از فر نیروی هوائی — کند بر آسمان فرمانروائی
زهی پرّ همایونفر دانش — که سازد آدم خاکی هوائی
بشر کز جهل شد بیگانه یابد — باسرار خدائی آشنائی
بنام ایزد که بر اوج تکامل — تمدن راست سیری ارتقائی
بهردم شاهد دلبند دانش — فزون سازد فسون دلربائی
ولی با اینهمه رهبر نیارست — جهان کز گمرهی یابد رهائی
دریغ از شاهد دانش که آموخت — چه زود ازخوبرویان بیوفائی
چراغ علم و دانش بین که دیگر — شرر باشد بجای روشنائی
تمدن هرچه افزون شد بگیتی — همان نارو فزود و ناروائی
بدان نسبت که علم و صنعت افزون — فزون شد کبر و ناز و کبریائی
ز کم ظرفی گرانباران دانش — سبک مغزند و مالیخولیائی
ببین بر جنگ خونین اروپا — که عبرت را بود درسی نهائی
هواپیما و اژدر اژدها سان — در او ریزد سموم اژدهائی
گره در مشت و پیشانی فکنده — حریفانرا سر کشورگشائی

غرض از جبههٔ جنگش که باشد
ضعیفان را بپایش جبهه سائی

به نیروی هوائی نازد و بس
کنون روئین تن قرن طلائی

کنون سیمرغ پرورد تمدن
بدین جادو کند زور آزمائی

گر این پهلو بلنگد پهلوان را
عقابی بی پر است از بی نوائی

بجز این ناخدا درلجه غرق است
اگر خود بر خدا شد التجائی

سزای کفر کافر ماجرایان
ندانی جز بکافر ماجرائی

بود هر چند ایرانی زپیکار
چنان یکسو که رند از پارسائی

مسلم باشد ایرانرا در آفاق
بفرهنگ و تمدن پیشوائی

همه مهد محبت بود و تاریخ
نکو داند بدین دعوی گوائی

هنوز از خاك نادر سرمه سایند
سیه چشمان هندی و خطائی

ولی در پاس میهن هم سر و جان
بکف دارد نژاد آریائی

از اینرو باشگاهی گشت بنیاد
همانا آشیان روشنائی

بامید خداوندان همت
اگر همت نورزد نارسائی

نوا اندوز سیم و زر که بخشد
پر و بالی به نیروی هوائی

هنر آموز خلبانان که فرجام
بفرزندان پر شور فدائی

جوانان خطرجوئی که خواهند
زتاج آسمان اختر ربائی

خوش آن فرخنده شهبازان که از چرخ
فرود آیند با فرّ همائی

کیانپوران که با یاد نیاکان
بیفروزند کانون نیائی

خدا داند چه نیروها نهفته است
به روئین پیکران روستائی

همانا مادر فرخ فریدون
سترون نیست از فرزند زائی

میهن ایران که خاك پاك اوراست
بچشم ما شگون توتیائی

بلی بی‌دستیاری کس ندیده است
درخت سروری را دیر پائی

خوشا اقبال جانبازان میهن
بفرّخروئی و فرخنده رائی

وطن دست تمنا باز دارد
الا ای راد مردان ربائی

نخستین دست بهر دستگیری — در آمد زآستین پادشائی
کنون دست کرم بگشا که فردا — بکس نگشایدت دست گدائی
وطن، خود سیم ما را مستحق‌تر — که این سوداگران سینمائی
کنون باید که ایرانی سر از پا — نداند از پی همت نمائی
مزد امروزِ ایران را که باشد — به دیگر روزهایش خود ستائی
چه جای زر سرافشان شهریارا — که با یاران سری داری سوائی

خواب سیاه

دیدم بخواب دوش زنی را سیاه پوش — کاشفته ام هنوز زخواب سیاه دوش
تاریك شب فکنده سیه معجری بسر — چون بخت من نشسته بماتم سیاه پوش
دارد وطن ببام مدائن چو بوم شوم — خیزد زنای سینهٔ جوشان وی خروش
اشک تحسرش همه در چهرهٔ ملال — خیره نگاه وی سوی ویرانه های شوش
آشفته طره ها و فرو هشته گیسوان — چون شیر پا به سلسله دایم به جنب و جوش
گفتم تو ای سیاهی شوریده کیستی — کز دیدن سواد تو وحشت کند وحوش
لختی خموش ماند و از آن پس به هایهای — سر کرد ناله ها که منم دخت داریوش
هرشب در این خرابه به کابوس خاطرات — دارم ستیزه ها من جان سخت سخت کوش
بر دفتر حیات من از خون کشیده است — سر نیزهٔ سکندر و ترك و عرب نقوش
از تند باد حادثه شمع امید من — آوخ که شد چو آتش آتشکده خموش
رختم سیاه و در همه جا همره من است — بخت سیاه رخت من خانمان بدوش
عمریست ناله ها کنم اندر خرابه ها — آوخ که نشنود زمن این ناله هیچ گوش
از ناله های وی بشدم انسان در انقلاب — کز خواب بر پریدم و باز آمدم بهوش
دیدم دمیده صبح و باهنگ دلنشین — در گوش من نوید سعادت دهد سروش
خورشید دولت وطن از روزن امید — تابیده تا بکوری چشم وطن فروش

چون شیر شرزه رآیت خورشید سایه‌ئی | بگرفته پهلوی جهان پهلوان بدوش
زرین همای پرچم خورشید و شیر بال | گسترده بر سر وطن از گوش تا بگوش
رو کرده باز شوکت و ناموس باستان | آن جاه و آن جلالت و آن اقتدار و توش
خواب سیه نبود جز این چادری که هست | چون فکر خام بر سر زنهای دیر جوش
دستم بدامنت دگر ای سرو سر مکش | جانم فدای عفتت ای ماه رخ مپوش
زین خواب شهریار نگارا بگیر پند | وین پند سودمند خدا را بجان نیوش

بت لشگری

وصل تو چون شد که مرا شد نصیب | ای همه در عشق تو با من رقیب
صاحب منصب توئی و در جمال | نیست بکس اینهمه منصب نصیب
مهر و مهت بوسه زند بر رکاب | چون شه من پای نهی بر رکیب
چون تو عروسانه شوی زیب زین | از تو پری خانهٔ زین راست زیب
زلف چلیپائیت افشان برخ | ای برخ آئینهٔ جنگ صلیب
دست من و زلف تو، شیئی عجاب | بخت من و وصل تو امر عجیب
پنجه بخون دل عاشق خضاب | رنجه کنی بازوی کف الخضیب
تیغ دو ابروی تو لشگر شکن | نرگس جادوی تو عابد فریب
فوج غمت حمله چو آرد همی | نهب کند کشور جان از نهیب
سکهٔ نصرت چو بنامت زنند | نصر من الله و فتح قریب
من شده مهمان مهی کو بمهر | خواسته کامشب بنوازد غریب
داشتم از هجر گل روی تو | نالهٔ دور از چمن عندلیب
داد سر زلف تو با من قرار | تا نبرد دیگرم از دل شکیب
کی دهمش گوش بقول و خطاب | گر بجز از مدح تو خواند خطیب
شکر که وصل تو مرا دست داد | بزم ادیب است و وصال حبیب

اتحاد البسه

هنوز بر سر عمامه فتنه ها بر پاست
نعوذ بالله از این فتنه ها که بر سر ماست

هنوز بر سر کفش و کله نهادن عمر
شعار و شیوهٔ ما مردمان بی سر و پاست

لباس متحد آئین وحدت ملی است
از آن فریضهٔ اقوام زندهٔ دنیاست

جز اختلاف سیر نیست اختلاف صور
چنانکه باطن هر کس زظاهرش پیداست

ببین بدفتر دانش که خود تباین لفظ
علی الاصول نشان تباین معناست

عجب که برخی از اسلامیان گمان دارند
که این منافی با شرع انور است و خطاست

خطاست آنکه نشانی بصدر مسند شرع
کسیکه رأی صوابش خطا و روی و ریاست

عمامه افسر سلطان فضل و تقوی بود
چه شد که دستخوش هر گدای بی سروپاست

مخوان که فاتحهٔ ملك و ملت است ای شیخ
از این نماز تو ما را هم التماس دعاست

تو با سرشگ ریائی که سر نهی بزمین
اساس دین همه پایه بر آب و پا بهواست

بیا بتحت حنك دل مبند و کار مبند
برو گره بکراوات زن که کار گشاست

بنه بگردن بند از فکل که آزادیست
عمامه را زسر خویش باز کن که کلاست

بمزد دست کلاه و قبا که دوخته ئی
نك از برای تو هم دوخته کلاه و قباست

کله که بر سر مردم نهی بنه سر خویش
ببین در آینه کاین نقش زشت یا زیباست

چگونه میوه زشاخ امل توانی چید
ترا که خواهش دل هم خدا و هم خرماست

قسم بآل عبا میخوری چه چاره کنم
دم خروس من آخر عیان ززیر عباست

چها به پرده در است و چه دست پرده دری
زآستین شه آمد که مشتها همه واست

بلی بلی همه آوازها بود از شه
که پرده پاره و کار مخالفین به نواست

ولی در آینه گر نقش خویش دیدی بد
گناه آینه نبود که جمله عیب تراست

شهنشهی که سراپای زندگانی او
همه شرافت و مردانگی و استغناست

کجا رواست که با چون توئی ستیزه کند
مگر نه در پی احیای دین و ملك شماست

تو باز لطف و کرم بین که جرم پوشی شاه
کله نهد بسر آنرا که خود کلاه رباست

خدایگانا، شاها زنـاسزائی خلق مباش رنجه خدا را بکن هر آنچه سزاست
فروغ رای تو با روی روشنان سپهر همان حکایت خورشید و اختفای سهاست
تو خود رضای خدا را بجوی تا پاکان دلت بدست بیارند کاین رضای خداست

مسافرت شاعرانه

کجاست تخت سکندر کجاست افسر دارا از این حدیث بخوانید بیوفائی دنیـا
زمانه مدفن خسرو کند زحجله شیرین جهان عروس سکندر شود بماتم دارا
زمانه تربت لیلی کشد بدیدهٔ مجنون سپهر دامن یوسف درد بدست زلیخا
سپهر سنگ بجمشید زد چنانکه بجامش زمانه تیشه بفرهاد زد چنانکه بخارا
تو سر بپای فرومایگان نهی و ندانی که خود بکلهٔ جمشید و داریوش نهی پا
شکست طاق مدائن گسست طرّهٔ ایوانش بخفت کاخ فلك فر نماند قصر فلك سا
نه گنج ماند زخسرو نه تخت ماند زجمشید نه قصر ماند زشیرین نه طاق ماند زکسرا
ببین بقصر سلاطین که فاخته زده کوکو شنو زبام مدائن که بوم برکشد آوا
چوجیش مرگ ستیزد چه مسجدی چه کنشتی چو سیل حادثه خیزد چه کعبه و چه کلیسا
بعالمی که تقاضای خیر از آن نتوان کرد بشر چرا نکند غیر شر و فتنه تقاضا
چه شورها که نیانگیزد این فریق بدآئین چه فتنه ها که نخیزد از این گروه دد آسا
ندانم اصل فتن این دولفظ دین و وطن چیست کزاین دو اینهمه آشوب وفتنه زاید و غوغا
وطن کجاست فروهل فسانهٔ وطن من یکیست کیش رها کن حدیث مسلم و ترسا
جهان مراست وطن مذهب من است محبت چه کافر و چه مسلمان چه آسیا چه اروپا
بگیر ساقی گلرخ بکف چو لاله پیاله بیاد شاهد شیرین بکام عاشق شیدا
تو ماه محفل عشقی و شمع انجمن افروز تو شمع خلوت انسی و ماه انجمن آرا
بشادی دل غمگین بیار جام صبوحی بخاطر من مسکین بگیر ساغر صهبا
فروچکان بگلوی من، از دهان صراحی از آن شراب که خود مرده را نماید احیا

از آن شراب که خود ذره را نماید خورشید — از آن شراب که مر قطره را بسازد دریا

از آن شراب که بانو کند عجوزهٔ فرتوت — از آن شراب که خود پیر را نماید برنا

رقیق و دلکش و صافی مثال چشمهٔ حیوان — دقیق و ساده و روشن بسان فکرت دانا

لطیف و سخته و دلکش جذیل و غمشکن و خوش — رقیق و صافی و بیغش دقیق و روشن و غرا

زتاب علت سودا ببین بچهرهٔ اصفر — برغم طارم اخضر بیار بادهٔ حمرا

زسوز جذبهٔ شوق و زتاب آتش حرمان — مراست دل همه شور و مراست سرهمه سودا

هوای سوختنم هست ساقیا کرمی کن — از آن میم که یکی آتشم زند بسراپا

از آن میم که فروزد بچهره آتش زرتشت — از آن میم که بسوزد بسینه شعلهٔ سینا

از آن میم که زند جوش با ترانهٔ توحید — هوالغفور سراید بنام ایزد یکتا

از آن میم که نوازد سرود سبع مثانی — از آن میم که سراید حدیث علّم الاسما

از آن میم که بود رهنمون دولت جاوید — از آن میم که شود رهنمای عروة وثقا

از آن میم که بیاموزدم رموز نهانی — از آن میم که بیاندوزدم کنوز خفیا

کنونکه خیمه بصحرا زده است لشگر نوروز — کنونکه پا زسر ما کشیده زحمت سرما

کنونکه لاله نهاده است رخ بدامن هامون — کنونکه سبزه بسوده است سر بسینهٔ صحرا

کنونکه سرو بر افراخته است رایت کاوه — کنونکه لاله برافروخته است آتش موسا

کنونکه شاخه خمیده است همچو بازوی مریم — کنونکه غنچه شکفته است همچو طلعت عیسا

کنونکه چشمه بجوشید همچو دیدهٔ مجنون — کنونکه بید برآشفت همچو طرهٔ لیلا

کنونکه ابر بگرید مثال دیدهٔ وامق — کنونکه لاله بخندد بسان چهرهٔ عذرا

کنونکه باد صبا سر کند سرود نوآئین — کنونکه مرغ چمن برکشد نشیدهٔ شیوا

تو نیز مطرب سرمست چنگ را منه از چنگ — بزن که قامت من چنگ شد زمحنت دنیا

فدای ساعد سیمین فدای پنجهٔ شیرین — فدای عارض نسرین فدای نرگس شهلا

بیاد حجلهٔ شیرین و بزم دلکش خسرو — نوای باربدی ساز کن زچنگ نکیسا

تو نیز ساقی گلچهره می بریز بساغر — بده که سیل غمم پای صبر میبرد از جا

ای خیز و برافراز قد و چهره برافروز — فدای این قد رعنا فدای آن رخ زیبا

بگیر جام و فرو بر در آستین خم می — چو دست چون کف موسی است تازه کن ید بیضا

فدای چشم تو ساقی بیار ساغر می، هی — فدای دست تو مطرب بکوب بربط و دف، ها

زنیم دست و بکوبیم پای و از سر مستی — بصوت و هلهله بالا رویم تا به ثریا

بهم زنیم کهن دام گرگ این فلك پیر — غریو شیر زنیم از فراز عالم بالا

چو پیل مست بپاشیم طاق طارم نیلی — چو شیر نر بشکافیم سقف گنبد مینا

زنیم چنگ و بدریم عِقد خوشهٔ پروین — کشیم تیغ و ببریم بند ترکش جوزا

زنیم دامن این خیمه را فراز و به بینیم — چهاست در پس این پردهٔ سیاه غم افزا

از این طلسم طبیعت کنیم حل مسائل — ز راز مبهم خلقت کنیم کشف معما

کشیم رخت فراتر بطرف گلشن فردوس — زنیم بال و پر اندر فضای جنت اعلا

بروی سبزهٔ باغ ارم کنیم نشیمن — فرشتگان بجمال بشر کنند تماشا

چو سبزه چهره بشوئیم از آب چشمهٔ کوثر — چو سیره صیحه زنیم از فراز شاخهٔ طوبا

زسرو قامت حورا و جعد طرهٔ مشکین — قیاس نخل بهشتی کنیم و خوشهٔ خرما

چو طایران بهشتی زشوق خال لب حور — خوریم دانهٔ عشرت بیاد آدم و حوا

بزیر سایهٔ طوبا توان بساغری آسود — بیاد سایهٔ ممدود طره های چلیپا

بپای چشمهٔ کوثر زنیم خیمهٔ عشرت — زدست ساقی رضوان کشیم ساغر مینا

کشیم ساغر و در بر کشیم شاهد حوری — کنیم مستی و غارت کنیم جنت مأوا

بریم دست تخطی بتار طرهٔ غلمان — زنیم چنگ تطاول بعقد گردن حورا

بجوش و غلغله ظاهر کنیم شور قیامت — بشور و عربده برپا کنیم محشر کبرا

صلا فتد که بهشت خدای رفت بغارت — خبر برند که خوان نعیم رفت به یغما

از این مسافرت شاعرانه باز نگردیم — مگر خدای، جهان را کند بکام دل ما

مگر زبرسنل آسمان به شعبهٔ گیتی — صدور یابد امر منیع لازم الاجرا

که شهریار کز اعضاء آزمودهٔ علوی است — کنون بموجب این حکم منتقل شده آنجا

بشغل و رتبهٔ عالی بخدمتش بپذیرید — که تا وظائف مرجوعه را نماید ایفا

مسلم است که دیگر مدیر شعبهٔ گیتی — بسمع طاعت حکم خدای میکند اصغا

زعرش دست فشانند حوریان زسر شوق
که حکم شاعر شوریده بخت میشود امضا

سپس بخیل ملایك به زی نشیب گرائیم
گرفته حکم بکف از حکیم بار تعالی

بوجد و شوق پرافشان بجو لایتناهی
ببالهای زر افشان بسان عقد ثریا

سبك فرود شتابیم تا کنیم توقف
بموقفی که زمین گرددم معاینه پیدا

ولیکن این سفرم بخش فیض شاهد قدسی
جهان بصورت معنی کند بدیده هویدا

جهان نه تیره مغاکی پر از فساد و فجیعت
همه فجیع مناظر همه شنیع مرایا

بیا زهرطرفی آه و داد و ناله و شیون
بلند از همه سوئی فغان و ضجّه و غوغا

به‌خیز و تك زبر آن بشر نه ، غول ودد و دیو
بجان یکدگر افتاده بیدریغ و محابا

چو گرگ و سگ سر ستخوان لاشه‌ئی بتهاجم
فشرده گرد طواحن ، نموده تیز ثنایا

بکیششان نه بدشمن عنایتی است نه با دوست
بدینشان نه مروت بجای کس نه مدارا

جماعتی بلدی صورت و خزیده به بلده
عشیرتی بدوی سیرت و دویده به بیدا

و لیك هردو کمین گیر و قاطعان طریقند
چه لرد شهر نشین و چه کرد بادیه پیما

اگر بکیش توحش و گر بدین تمدن
بغیر فتنه نجویند و جنگ و کینه و هیجا

زکارگاه تمدن بلند گاز خفه کن
زدست وحشی اگر مشت و چك بخیزد و تیپا

من از مشاهدهٔ حال این جهان پر آشوب
شوم بحالتی آشفته تر زطرهٔ ترسا

خورم تأسف عمر عزیز رفته که یارب
چگونه بودمی آخر بدین شکنجه شکیبا

بخود بگویم کای شاهباز سدره نشیمن
چنین قفس نه سزاوار چون توئی بود اصلا

عنان دو باره بپیچم سوی عالم علوی
فشانده مشت بر این واژگونه تودهٔ غبرا

کشیم دامن برچیده از تعلق آفاق
بقاف وحدت و ... سر هوای عزلت عنقا

کشیده پای تبرا بخشم از سر گیتی
بطرف دامن رضوان زنیم دست تولا

بپای خلد بچینم بساط عیش مخلد
چه چیدنی که زبرچیدنش نباشد پروا

کنیم ساز بقول و غزل تر نهٔ شیرین
چو بلبلان غزلخوان و طوطیان شکرخا

نثار طبع گهربار و کلك مشك فشانم
زطره حور فشاند نثار عنبر سارا

برشحهٔ قلمی لعبتان سیم بناگوش
کنند نسخهٔ شعرم سواد دیدهٔ بینا

دگر سر من و خاك در بهشت که آنجاست
حریف ساده مهیا و جام باده مهنا

بساط عیش ابد را فرشتگان سمن موی
بهر کنار بگسترده سفرهٔ من و سلوا

چه عشرتیست فرا چرخ فارغ از دو جهانم
نه یاد گوشهٔ دنیا نه فکر توشهٔ عقبی

نه خوف مرگ در آنجا نه ترس ذلت و خواری
نه بیم شام غریبان نه فکر روز مبادا

دگر نه منت دونان کشم نه زحمت نادان
دگر نه کرنش ناکس کنم نه کوشش بیجا

دگر نه بخت سیاهی کند نه موی سپیدی
نه روز روز قیامت شود نه شب شب یلدا

دگر نه جور اعالی برم نه رنج اعادی
دگر نه ننگ احبا شوم نه سخرهٔ اعدا

دگر نه دهر حسودی کند نه طبع خمودی
دگر نه بخت عناد آورد نه چرخ معادا

ندامتا که جوانی بباد رفت ندامت
دریغ عمر عزیزم تباه گشت، دریغا

چه روزها بشب آورده ام بخاطر درهم
چه شامها که سحر کرده ام بدیدهٔ دروا

چه عمرها که کشیدم بکسب فضل و فنون رنج
چه سالها که گزیدم بکنج مدرسه مأوا

بزلف یار که سودی نداد شرح مطول
بجان دوست که کاری نکرد منطق گویا

نه صرفه ئی بمن از صرف شد نه نحوه ئی از نحو
نتیجه ئی نه زصغرا گرفتم و نه ز کبرا

زمانه شعر و ادب را نمیخرد بشعیری
ولیك بی ادبان فرق سوده اند بشعرا

بیاوه نیست که ترکم به ترك صحبت من گفت
به خیره نیست که سروم کشید از سر من پا

چو دید کاسه‌ام از می تهی و کیسه‌ام از زر
چو بخت چهره نهان ساخت ازمن آن بت رعنا

چه آهوانه دویدی الا ای آهوی وحشی
غزال وار رمیدی الا رمیده غزالا

نپرسی ای بت شنگول حال شاعر غمگین
چه دانی ای مه بی مهر درد عاشق رسوا

الا که تا بفلك هست جایگاه مه و مهر
هلا که تا شب و روز آید از تبادل اینها

الا که تا غم آینده است و یاد گذشته
هلا که تا پی امروز هست نوبت فردا

هماره رایت ایران بلند باد و برومند
هماره بازوی سلطان طویل باد و توانا

گرم بداوری از چرخ سفله داد ستانند
چو شهریار روم سر کنم قصیدهٔ غرا

چشم کمال الملك

ای خار بقلب ما شکستی هر چند بچشم او نشستی
جم از دل سنگ تو بفریاد کاین جام جهان نما شکستی
ای پردهٔ یأس وا نگردی کاین روزنهٔ امید بستی
با نرگس مست در چه کاری؟ ای خار مگر تو نیز مستی
هشدار بپای جان خلیدی زنهار که دست دل بخستی
گلچین و بهرزه رُسته خاری کوته نظر و دراز دستی
ای دزد دغل که از کمینگاه چون تیر کمانه بسته جستی
کالای روان ما ربودی یا رشتهٔ جان ما گسستی
ایران، که هنر کشیت کیش است گر داشتی آن هنر پرستی
در ماتم این چراغ بینش تا دامن حشر میگرستی
از ملك کمال چشم بر بند تا چشم کمال ملك بستی
ای چشم هنر که روز و شب نور بر چشمهٔ مهر و مه فرستی
وی چشم و چراغ اهل بینش کز چشمهٔ چشم دست شستی
از چشم بد ار گزندت آمد نشکست بهای تندرستی
دیگر فلکت نبود جز ننگ از دیدن روی ننگ رستی
صد شکر که چشم دیگرش هست بهتر زهزار ملك هستی

مدینهٔ عشق

برداشتند از رخ تابان نقابها تابان شدند در دل شب آفتاب ها
از چشم انقلابی و مژگان خنجری انگیختند از همه سو انقلاب ها
چشمان نیمه خواب خمار تمام مست از چشمها به سحر ربودند خوابها
تا افکنند خاطر جمعی به پیچ و تاب افکنده در پریش سر زلف تابها

از تار طره های دلاویز تیز چنگ / تابیده بهر گردن جانها طنابها
چشمان دل سیاه فسونکار شوخ مست / دارند گوشه ئی و هزاران خرابها
در باغ خلد عارضشان گندمان خال / از خون دل کنند روان آسیابها
در روی کعبه آیت آنان ببزم انس / دیدم عیان مدینهٔ عشق است و بابها
از تاب شعر دلکش و از آب شعر نغز / آکنده بود محفلی از آب و تابها
این قصه جز صحیفهٔ از باب عشق نیست / باید در این حدیث نوشتن کتابها
بال مگس کجا و بلند آشیان عشق / آنجا که پر زدن نتواند عقابها
آوخ که در کتاب بتان باب مهر نیست / مُردم زبی حسابی این بی کتابها
خورشید سان کنند نهان رخ زعاشقان / چشمان عاشقان همه گریان سحابها
حیف از ترانه ها که گل و سرو اینچمن / فرقی به بلبلان ندهند از غرابها
عاشق هرآنقدر که فزونتر کند نیاز / افزون کنند ناز و جفا و عتابها
عشق مجاز پرتو عشق حقیقت است / ایدل بسوز ساز کن و اضطرابها
آری بخلدزار حقیقت دریچه ایست / از برزخ مجاز بدان التهابها
جز عاشقی که نعمت اقلیم سرمدی است / افزود از حیات جهانم عذابها
سر تا سر جهان سر آبی پدید نیست / هشدار تا ترا نفریبد سرابها
گردنده آسیای فلك خاك کرده است / در زیر سنگ حادثه افراسیابها

آینه

افتد اگر زروی تو عکسی در آینه / آتش بجان آینه افتد هرآینه
خواهی اگر در آینه بینی جمال خویش / خورشید عکس روی تو و خاور آینه
خورشید و ماه آینه دار جمال تست / هر روز وشب گرفته‌چو خدمتگر آینه
هر شب باحترام نگاه تو آسمان / از مه چراغ دارد و از اختر آینه
بر روی همچو آینه دیدند ابرویت / مانا هلال ماه صفر را بر آینه

رخسار تابناك تو از قطره های خوی
زیور چنان گرفته که از گوهر آینه

ای آفتاب آینه گر پیش رخ نهی
چشم از نگاه خیره بماند در آینه

لیکن در آینه تو نگاهی نمیکنی
پوشیده گرد و خاك زپا تا سر آینه

در خواب هم جمال تو گر بیند ای پری
هرگز زبخت خود نکند باور آینه

آخر زحسن خویش نبودی خبر ترا
در دسترس نداشتی ای بت گر آینه

پس اینهمه کرشمه و ناز و عتاب را
آموخت با تو ای بت سیمینبر آینه

حیف است ز آینه که تواش پشت پا زنی
یکدم به پیش رخ بنه ای دلبر آینه

چون جام جم عزیز بدار ارچه مانده است
گویند یادگار زاسکندر آینه

کرده است زنده نام خود اندر فسانه ها
کشته است مار قهقهه افسونگر آینه

بگذار من ز آینه نالم که سوی من
ننمود هیچ غیر رخی منکر آینه

هرچند لابه کردم و پیشش گریستم
با من وفا نکرد جفا گستر آینه

جز روی زشت آینه هیچم نشان نداد
گفتم بچشم خویش دگر منگر آینه

با این همه به آینه ام اعتراض نیست
جز راستی چه کرده گنه آخر آینه

گر عیب من به پیش من آورده بی حجاب
چون خوانمش مغمز و پرده در آینه

آنکه توان به پرده دری کردنش خطاب
کاسرار کس برد بکس دیگر آینه

تا عیب من بغیر من افشا نمیکند
عیبی چه دارد ار شودم همسر آینه

آئینه جلوه گاه جمال حقیقت است
بر شاهراه صدق و صفا رهبر آینه

با آنکه در لطافت طبعش خلاف نیست
که خیر می نماید و گاهی شر آینه

هر کس چنانکه هست در او جلوه میکند
مسلم نمیشناسد از کافر آینه

تا خوب و بد نشان بدهد خفته تا ابد
در بستر ریاضت خاکستر آینه

حقا که نام آینه نتوان بدو نهاد
گر خوب و زشت را نبود مظهر آینه

روشن ضمیر و ساده و یکروی و پاکدل
یکرنگ و راستگو و صفا پرور آینه

تا روز و شب زجیب خود از ماه و آفتاب
خوش میکشند بر رخ یکدیگر آینه

بر باد خاك پاك وطن از گل و سمن
آفاق وانفسش همه سر تا سر آینه

«بهجت» بروی نامه پراکند نقش چند
چون مشت گوهری که فشانی بر آینه

رودکی

تا جهان بود و تا جهانبان بود		شعر را منصبی و عنوان بود
بر به یونان باستان ، شاعر		پرتو طلعت خدایان بود
سینهٔ شاعر از نخستین روز		جلوه‌گاه فروغ یزدان بود
شعر شاعر ترانهٔ قدسی است		شمهٔ زین ترانه قرآن بود
هرکجا کاخ رفعت شاعر		بر شده تا بلند کیوان بود
ویژه گویندگان ایرانی		که توانند خود خدایان بود
خوشترین زند باف هر عصری		ارغنون ساز این گلستان بود
زنده تا هست نام ایران باد		زنده تا بود نام ایران بود
تا ابد مهد علم و عرفان باد		کز ازل مهد علم و عرفان بود
چندی از انقراض ساسانی		حال این مملکت دگرسان بود
تازیان ترکتازها کردند		کشوری پر زآه و افغان بود
چون مریض فتاده در بستر		لاجرم مستعد هذیان بود
دیو ظلمت بدین فرشتهٔ نور		سالها دست در گریبان بود
سوخت مارا زآتش دیوان		هرکجا دفتری و دیوان بود
سرو آزادگی ما زان باد		راست چون شاخ بید لرزان بود
حال این مجمع پریشانی		همچو زلف بتان پریشان بود
عرب پا برهنه را در سر		هوس تخت و تاج سلطان بود
نان این مملکت چو می پختند		شاه مهمان آسیابان بود
انتهای کمال در دنیا		دیده شد کابتدای نقصان بود
الغرض کاخ مجد و استقلال		سالها سخت سست بنیان بود
رفت از دست ما هرآنگونه		افتخاری که از نیاکان بود
تا که سامانیان سر آوردند		آنزمان کار ما بسامان بود

تازیان را زملک تازاندند — تازی از صید خود گریزان بود
کاروان شد شبان و گله دگر — ایمن از گرگ تیز دندان بود
مومیا شد زپشت استقلال — هرچه دیگر شکسته ستخوان بود
پارسی نیز کز نفوذ عرب — همچو مه در محاق پنهان بود
یا چو آئینهٔ غبار آلود — هشته چندی بطاق نسیان بود
وقت آن شد که چهره بگشاید — که دگر در حجاب نتوان بود
مردی از روستای رودك خاست — خسروش خوانم ارچه دهقان بود
کاخی از نظم پارسی افکند — کش نه آسیب باد و باران بود
پایهٔ نظم را بدانجا برد — که بدوران آل ساسان بود
وقت خوش بود و آل سامان را — جای در خطهٔ خراسان بود
رودکی نیز چون دُر شهوار — زیب دربار آل سامان بود
همچو تیغ امیر اسماعیل — خامهٔ رودکی بجولان بود
رودکی کار پور دستان کرد — کاین هنر کار پور دستان بود
در نزاع بقای ملیت — اولین قهرمان میدان بود
ملت ما رهین منت اوست — منت او را سزد که منان بود
رودکی با دو چشم نابینا — رهنمای مآل بینان بود
اولین بار او رهی پیمود — کش نه پیدا کران و پایان بود
دگران پیروان رودکیند — نتوانند رودکی سان بود
بر بسال هزار و اندی پیش — رودکی چون هزار دستان بود
شاعر و نغمه ساز و رود نواز — خوش‌وخوش‌لهجه‌وخوش‌الحان بود
هرچه او را زطبع شیرین خاست — دلنشین بود گرچه پیکان بود
پدر پارسیش میخوانند — هرچه گویم هزار چندان بود
بوفاتش یتیم شد ایران — راستی کاین عظیم فقدان بود
راستی کز تن هنر جان رفت — رودکی در تن هنر جان بود

رودکی مرد و نام او زنده است | زنده باید همی بدوران بود
ماند از وی چه مایه در یتیم | که چو پروردگان عمان بود
لیك دیوان رودکی که نخست | منتظم همچو عقد مرجان بود
وقتها شد که همچو برگ خزانش | هر صحیفت بکنجی افشان بود
وانچه ماندی بنام وی باقی | مختلط یا از آن قطران بود
خاصه احوال رودکی که درست | از مرور زمان بکتمان بود
رودکی گرچه جاودان زنده است | لیك از این زندگی بزندان بود
تا هنرمندی از هنرمندان | که هنرمندیش برجحان بود
بکمر زد کشیده دامان را | کز تعلل کشیده دامان بود
لاجرم پیش همتش توفیق | گوی آسا اسیر چوگان بود
سود دکان معرفت انباشت | داد تاوان هرچه خسران بود
اندرین امتحان سعی و عمل | فلکش کودك دبستان بود
شرح حالی زرودکی بنوشت | کش تصور ورای امکان بود
کرد اشعار رودکی تفکیك | به قیاسی که عقل میزان بود
همه را با دلیل و برهان لیك | بی نیاز از دلیل و برهان بود
رودکی را دوباره جان بخشید | که از او دردها بدرمان بود
آفرین خامهٔ «نفیسی» را | که به تضمینش آب حیوان بود
این سعادت نبود ایران را | گر نه بخت «سعید» ایران بود
زهی از همت «ترقی» نیز | که بگنج سخن نگهبان بود
بست پیمان بطبع آن آثار | که بطبعش درست، پیمان بود



کار بحث نکات تاریخی | سخت در انحطاط و بحران بود
هرچه مستشرقین نوشتندی | فی المثل همچو نص فرقان بود
این هنرور ادیب ما شاید | زین هنر قصد دیگرش آن بود
که نماید بسایرین کاین کار | با همه مشکلیش آسان بود

یا نسیم

باد بوی زلف یار آورد و برد از دل قرارم باز تا پیوند جان بخشد نسیم زلف یارم
برگهای لاله کز پیك نسیمم در قفس ریخت نامه های تسلیت بود از هم آواز بهارم
ای دل از یار و دیار آشنا دلکش پیامی است اینکه میخواند بگوش جان سرود جویبارم
توتیائی کز کف پای تو در دست صبا بود چون شکر خواب صبوحی بست چشم انتظارم
زین شکسته ارغنون تا وا شود محزون نوائی زخمهٔ خاطر نوازی چنگ شوقی زد بتارم
ای نسیم وصل اگر باز افتدت زین ره گذاری من چراغ عمر در کف برسر این رهگذارم
ساغر لعل تو سر درد خمارم داد چندی تا خطت جامی دگر در داد و برد از سرخمارم
گفتی اندر شهر دانش شهریارم راست گفتی نقش خود می بینی ای جان در دل آئینه وارم
نقش خود می بینی آری زانکه من پیش جهانی چون مه و مهر از دل آئینه وار آئینه دارم
گر نسیم از خاکپای خواجه‌ام سر نهد تاج در همه شهر و دیار خاکساران شهریارم
تو نسیم صبح امیدی و من شمع شب تار تا تو دامن برکشی من دم بر آوردن نیارم
گفتی از شاعر نمایان ری اهل دل ندیدی غیرمن، من هم که میدانی غریب این دیارم
آری اینان غرق دریای غرورند و حسد لیك من از این غرقاب وحشت چون سلامت بر کنارم
در شمار خویش اگر ما ر نیاوردند شاید زانکه من هم چون تر از دیر آشنایان درشمارم
چون تو من هم طایری بشکسته بالم آسمانی طبع این تنگ آشیان هرگز نباشد سازگارم
گفتی اینجا نوگلی داری بگلزار مزاری من بجان تازنده باشم خاك کوی آن مزارم
هدیهٔ شیراز را تا لاله‌ئی چینم ز خاکش داغ را مانم که دایم بر دل این لاله‌زارم
من هم آنجا خفته در آغوش جان دارم جهانی کز دم انفاسش از کانون جان خیزد شرارم
خسرو شیرین سخن سلطان عرفان خواجه حافظ آنکه داد از لطف در دربار گوهر بار بارم
زان همایون خرمن قدس افتخار خوشه حسنی چون کنم دعوی که از تنگ بضاعت شرمسارم
در هوای آن همایون سرو چون میکشائی یادی از من کن که من هم قمری آن شاخسارم
چشم دارم از نسیم ری که چون ا ر آتش شوق خاك میگردم بشیراز آورد باری غبارم

دل یکی دلبر یکی

دگر بکار توام قدرت مداخله نیست / که با نبرد توام زهرهٔ مقابله نیست
حریف تیغ جدال تو نیستم لیکن / چو بگذریم زهم حاجت مجادله نیست
زیان و سود بسودائیانت ارزانی / تو سرگران که دلم ول کن معامله نیست
اگر موافق مائی بیا وگرنه برو / که بیش از این دگرم حال صبر و حوصله نیست
کنونکه حرف حسابیت دخل و خرج نکرد / بزن زجمع به تفریق این که مسئله نیست
بجبر مسئلهٔ دوستی نگردد حل / تعادل طرفین اندر این معادله نیست
برای خاله توان ناز و غمزه کرد، عمو / کسی که هست رفیق تو دایه و لله نیست
چو دام زلف تو بگسست دام دیگر هست / بگردن دل دیوانه قحط سلسله نیست
هزارها چو تو هستند و نیست در همه شهر / محله‌ئی که غزالش بگله و یله نیست
منم که مادر گیتی زبعد زادن من / هنوز از پدر پیر چرخ حامله نیست
بدام هر غزل من دو صد غزال افتد / که من بهیچکدامم سر مغازله نیست
من اهل شیوه نیم ورشوم بحمداله / که قحط جیفه لگوری و جوجه خوشگله نیست
هزار فاصلهٔ معنویست ورنه مرا / زخانه تا به دم توپخانه فاصله نیست
اگر جهان همه خوشگل نه کار من مشکل / چرا که چشم و دلم چون تو هرزه و دله نیست
چو دل یکی است بیك دلبرش توان دادن / منافق است نه عاشق کسی که یکدله نیست
توایکه مهر دو صد کس بسینه دادی جای / کثیف تر زدرون تو هیچ مزبله نیست
کنونکه با دگرانی زمن چه میخواهی / شریك دزد که دیگر رفیق قافله نیست
رقیب گرهمه خویشت بود زخویش بران / که گرگ گر همه بره است محرم گله نیست
غلام عصمت آن ترشروی شیرینم / که بر سرش زمگس شور و جوش و غلغله نیست
گر از صراحت این لهجه ات ملال آید / زخوی خود گله کن کز منت حق گله نیست
تو ذوق کعبه چه دانی که از مغیلانت / چو من براه طلب پای پر ز آبله نیست
بهار میرسد ای دل گمان کنم کامسال / بسقف کلبهٔ ما آشیان چلچله نیست
ببین به نظم بلند من و جوابم ده / که جز جواب مرا از تو خواهش صله نیست

متفرقه

زاد راه

روز لاینفعُ مال و بنون است ای شاه — بتولّای تو با قلب سلیم آمده ایم
چندی آن عهد شکستیم بعصیان و کنون — اشکریزان بسر عهد قدیم آمده ایم
جیب همت تهی از گوهر طاعت گو باش — دامن شوق پر از درّ یتیم آمده ایم
بندگان نام تو سلطان سلاطین گفتند — ما ببرسیدن رحمن رحیم آمده ایم
زاد راه و سفر عشق تو؟ حاشا حاشا — ما تهی دست بدرگاه کریم آمده ایم
نیست آن بار تعلق که بلرزاند پای — ما سبکبار تر از پیك نسیم آمده ایم

تهران و تهرانی

(گلهٔ یکنفر سرباز آذربایجانی)

الا ای داور دانا تو میدانی که ایرانی — چه محنتها کشید از دست این تهران و تهرانی
چه طرفی بست ازین جمعیت ایران جز پریشانی — چه داند رهبری سرگشتهٔ صحرای نادانی

چرا مردی کند دعوی کسی کو کمتر است از زن
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

تو ای بیمار نادانی چه هذیان و هدر گفتی — برشتی کله ماهی خور بطوسی کله خر گفتی
قمی را بد شمردی اصفهانی را بتر گفتی — جوانمردان آذربایجان را ترك خر گفتی

ترا آتش زدند و خود بر آن آتش زدی دامن
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

تو اهل پایتختی باید اهل معرفت باشی بفکر آبرو و افتخـار مملکت باشی
چرا بیچاره مشدی، وحشی و بی تربیت باشی به نقص من چه خندی خود سراپا منقصت باشی
مرا این بس که میدانم تمیز دوست از دشمن
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

تو از این کنج شیرکخانه و دکان سیرابی بجز بد مستی و لاتی و الواطی چه دریابی
در این کولژ که ندهندت بجز لیسانس تون‌تابی نخواهی بوعلی سینا شد و بونصر فارابی
بگاه ادعا گوئی که دیپلم داری از لندن
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

تو عقل و هوش خود دیدی که در غوغای شهریور کشیدند از دو سو همسایگان در خاک مالشگر
به نِقّ و نال هم هر روز حال بد کنی بدتر کنون ترکیه بین و ناز شست ترکها بنگر
که چون ماندند با آن موقعیت از بلا ایمن
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

گمان کردم که با من همدل و همدین و همدردی بمردی با تو پیوستم ندانستم که نامردی
چه گویم بر سرم با ناجوانمردی چه آوردی اگر میخواستی عیب زبان هم رفع میکردی
ولی ما را ندانستی بخود هم کیش و هم میهن
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

بشهریور مه پارین که طیّارات با تعجیل فرو میریخت چون طیر ابابیلم بسر سجّیل
چه گویم ای همه ساز تو بیقانون و هردمبیل تو را یکشب نشد ساز و نوا در رادیو تعطیل
ترا تنبور و تنبك بر فلك میشد مرا شیون
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

بقفقازم برادر خواند با خود مردم قفقاز چو در ترکیه رفتم وه چه حرمت دیدم و اعزاز
بتهران آمدم نشناختی از دشمنانم باز من آخر سالها سرباز ایران بودم و جانباز
چرا پس روز را شب خوانی و افرشه اهریمن
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

بدستم تا سلاحی بود راه دشمنان بستم عدو را تا که ننشاندم بجای از پای ننشستم
بکام دشمنان آخر گرفتی تیغ از دستم چنان پیوند بگسستی که پیوستن نیارستم
کنون تنها علی مانده است و حوضش چشم ما روشن!
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

چو استاد دغل سنگ محك بر سکهٔ ما زد ترا تنها پذیرفت و مرا از امتحان وا زد
سپس در چشم تو تهران بجای مملکت جا زد چو تهران نیز تنها دید با جمعی به تنها زد
تو این درس خیانت را روان بودی و من کودن
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

چو خواهد دشمنی بنیاد قومی را براندازد نخست آن جمع را از هم پریشان و جدا سازد
چو تنها کرد هر یك را به تنهائی بدو تازد چنان اندازدش از پا که دیگر سر نیفرازد
تو بودی آنکه دشمن را ندانستی فریب و فن
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

چرا با دوستدارانت عناد و کین و لج باشد چرا بیچاره آذربایجان عضو فلج باشد
مگر پنداشتی ایران زتهران تا کرج باشد هنوز از ماست ایرانرا اگر روزی فرج باشد
تو گل را خار میبینی و گلشن را همه گلخن
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

ترا تا ترك آذربایجان بود و خراسان بود کجا بارت بدین سنگینی و کارت بدینسان بود
چه شد کرد و لر یاغی کزو هر مشکل آسان بود کجا شد ایل قشقائی کزو دشمن هراسان بود
کنون ا پهلوان چونی نه تیری ماند و نی جوشن
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

کنون گندم نه از سمنان فراز آمد نه از زنجان نه ماهی و برنج از رشت و نی چائی زلاهیجان
از این قحط و غلا مشکل توانی وارهاندن جان مگر در قصه ها خوانی حدیث زیره و کرمان
دگر انبانه از گندم تهی شد دیزی از بنشن
الا تهرا[illegible] انصاف مسکن خر توئی یا من

جمعهٔ سیزدهٔ عید

جمعهٔ سیزدهٔ عید سحر گاهانم
خیر خواه آن پسر خوب در آمد از در

فال را نیك گرفتم که سحرگه ما را
آنکه چون مهر بسر تاخته خیر است نه شر

تازه برگشته زپاریس و برای یاران
تا به بینیم چه آورده ره آورد سفر

تا که بر دفتر دانش چه از او زاید زیب
تا که در کار نمایش چه بیفزاید فر

همره ذوق دگر شد دل من تا دیدم
همره آن پسر خوب یکی خوب پسر

شد فزون روشنی چشم من از دیدن او
زانکه آن خوب پسر بود یکی نور بصر

پسری بود محصل که بمُهر خط و خال
کردی از عاشق مسکین طلب ارث پدر

پسری بود چو اسکندر ، دارای غرور
چهره تابنده تر از آینهٔ اسکندر

کلبهٔ تار من از طلعت او یافت فروغ
چون شب تیره که از چهر دلارای قمر

من بخود بینیم افزود که رخسارهٔ او
راست چون آینه میتافت بطاق منظر

بلبل طبع من از نو بسر کار آمد
که زگل تازه تری دید و گلی تازه و تر

دست و پا کردم و بوسیدمشان سرتاپای
خود سر از پای بنشناخته و پای از سر

ما در این حال که با زمزمه از راه رسید
بوذری آن ختنی خط بهشتی حنجر

آنکه در حنجر او تعبیه لحن داود
گشته آنگونه که در نیشکر مصر شکر

وآنکه از کلك نگارین بنگارد برسیم
شاهدانی که بود رشك بتان آذر

برسیدند و نشاندیم و نشستیم و سپس
سفرهٔ ماحضر آوردمشان در محضر

عرق حجله نشین حرم سلماسی
مزهٔ کوفته تبریزی از آن مادر

نوش جان هر که کند کوفتهٔ تبریزی
همهٔ کوفته ها کوفت شمارد دیگر

ساقی آن خوب پسر شد که کس ازمستی عشق
باز نشناسد از آن دست بلورین ساغر

بوذری بیمدد ساغر و می کم کم رفت
بر سر حالت و غوغای نوائی شد سر

هردم آوازهٔ او اوج گرفتی به نشاط
چون عقابی که در آفاق بیفشاند پر

گاه بر اوج شدی ناله و گاهی به حضیض
همچو امواج خروشنده بدریا اندر

نقص ما بود همه غیبت آقای صبا — بوالحسن خان صبا آن شه بی تاج و کمر
آنکه چون باد صبا بر سر کویش گذرد — آشیان دل عشاق کند زیر و زبر
آنکه قرنی دوفزون است که این نسل اصیل — خاندان کرم و فضل و کمالند و هنر
نسب از فتحعلی خان برد و خان ملك — چه همایون ثمری زان دو برومند شجر
آنکه چون زخمهٔ چون تیغ جهانگیر کشید — ارغنون ساز فلك بفکند از چرخ سپر
آنکه چون زخمهٔ سازش گذرد از بر سیم — گوئی آهسته نسیم از بر گل کرد گذر
آنکه چون سوز دل آمیزد با نالهٔ ساز — مگر از آهن و پولاد بسازند جگر
حیف آئین محبت نشناسد آری — دل نگهدار نخواهد شدن اصلا دلبر
باری آنروز چو آن یار جفاکار نبود — ما بناچار کشیدیم همی ساز ببر
آری آنجا که کند مهر جهانتاب غروب — شمع در کلبهٔ درویش بود روشنگر
ساز من هست سه‌تاری که بقول معروف — نشنود هیچ مسلمان و نبیند کافر
دسته تابیده و کاسه کج و سیمش ناجور — پرده هایش همه در رفته و چرخش چنبر
نشود کوك و روان در کف هیچ استادی — تا همه مستمعین را نکند کوك و پکر
لیك با نالهٔ او گاه بیانی دگر است — آری آه دل بشکسته دگر دارد اثر
خاصه آنروز که از شوق نوائی سر کرد — رقت انگیز تر از زمزمهٔ مرغ سحر
باری از مرحمت یاران این سیزده من — راستی ذوق دگر داشتم و حال دگر
همه گویند که فرخ نبود سیزده لیك — بر من از عید هم این سیزده شد فرختر
دوستان سرخوش و از غلغلهٔ شوق و شباب — کوری چشم عدو گوش فلك میشد کر
مست و پاتیل بدانگونه که از جا ما را — کس نیارست همی کند بصد بیل و تبر
گفتم ای دل هوس رفتن بیرون نکنی — که چنین سیزدهی را نتوان کرد بدر

رثای ثریا

ثریا رشك ماه چارده شد — نهانش از دیدهٔ افلاك کردم
چه گلباز بدی بودم که گل را — قرین با خار و با خاشاك کردم

بداغ لاله ام تنهـا کفن شد گریبانی گر از غم چاك کردم
از این سو بگذر ای ابر بهاری که من از گریه هم امساك کردم
دل سنگم به بین در باغبـانی که پروردم گل و در خاك کردم

گلهٔ حافظ با گته

دوش دیدم بشکر خواب سحر مغبچه ئی در خرابات مغان مسند حافظ گسترد
خواجه با فرّ همای از فلك آمد بزمین در لباس بشر افرشتهٔ افلاك نورد
چهر چون ماه بسیمای ملال مهتاب گاه چون هاله بر او حلقه زنان آهی سرد
ناگه افروخته چون تافته کانون شد رخ چرخ از تیر نظر دوخت بآئین نبرد
گوئی از هستی گردونِ نگشته بمراد خواهد از صاعقهٔ خشم برانگیزد گرد
کم کم از گلشن ارواح فروزد پر و بال «گته» چون مرغ مسیحا نفسی گردون گرد
بر دَر دیر فرود آمدی و سر در پیش یکجهان شرم و ادب زین سفرش راه آورد
خواجه بشکفت وصلاداد که پیش آی ودر آی ای دم گرم تو در کنج غمم داروی درد
گته را پای فرو دوخت کزین گلشن قدس من به در ساختم ار زانکه نسازندم طرد
پاسخ آمد که گرم جانِ بلب آمده ئی سنگ آن دل که تواند بتو گوید بر گرد
خواجه آنگاه زجا برشد و پیوست بدوست تنگ چون جان ببر آورد و بنازش پرورد
دست در دست فرا مسند عرفانش برد هر دو بشکفته دلاویز تر از سوسن و ورد
برد و بازِ سر و جان بود میان دو حریف گرم از مهرهٔ دل بزم محبت را نرد
گته میگفت بیمن نظر و همت پاك کشور خویش سپردی به یکی داهیه مرد
هست امیدم که در این طرفه بهشتی گلزار شاخساری نتوان یافت بر او برگی زرد
خواجه خرسند همی بود و بپایان سخن دیدم از نابغهٔ غرب بدینسان گله کرد:
تا نسیم سحری پیك سر کوی تو بود همه در کلبهٔ ما بوی وفا میآورد
چه‌شد اکنون که چو بی‌سیم پیام آورماست گاه با سوخته بالان سخنی گوید سرد

بدوست و استاد حسابداریم

(موسیو ادوارد ژرف)

ای روح لطیف آسمانی در قلعهٔ زندگی بزندان
اشک تو چکد بدل نهانی چون شمع ولی بچهره خندان
بشکفته رخ و نهفته آلام

با لطف و صفای چشمه ساران آبی بجمال گلشنی بخش
در بزم سیاهروزگاران چون شمع بسوز و روشنی بخش
وز سوز، بساز کار اوهام

ای طایر روحت از ترانه چون‌ساز فرشتگان خوش آهنگ
وی مرغ بهشت جاودانه گیتی قفس تو شد ولی تنگ
مائیم و شکنجه های این دام

در مغز تو رشته های اعصاب چون رشتهٔ سیم های قانون
هر تاری از آن به اندکی تاب خواند نغمات نغز و موزون
از پیک پری گرفته پیغام

از دیدهٔ خامه‌ات چکد گاه اشکی دو، چکیدهٔ معانی
وز ساز تو وا شود شبانگاه آواز فرشتهٔ جوانی
از آلههٔ جمال، الهام

صافی است بخاطر خطیرت آئینهٔ ذوق و فهم و ادراک
نقشی است حقیقت از ضمیرت وندیشهٔ پاکت از دل پاک
پرتو فکند چو باده از جام

ای بخت جوان که با جوانی بیدار دلی و پاک دامان
وز سعی و عمل بزندگانی سر مشق دهی به نوجوانان
تا چون تو شوند نیک فرجام

داده است طبیعتت ودیعت بس گوهر دین و داد و فرهنگ
در کفهٔ سنجش طبیعت از ما نه کسی تراست همسنگ
افرشته کجا و این دد و دام

اکنون که چو ذره ام ز نقصان مهرت بکمال میرساند
من هم به ادای دین شکران اینك رقمی زدم که ماند
بر صفحهٔ خاطرات ایام

یکچند که زیستیم با هم بر خوردم از انس و الفت تو
ای یاد تو ام بسینه مرهم یادم نرود محبت تو
ادوارد ژرف بود تو را نام

هدیهٔ روز عید

خواهم نثار کوکبهٔ آسمان طبع در پای چون تو ماه بلند اختر آورم
چیدم گلی زباغ ادب تا بروز عید در بارگاه میر ادب پرور آورم
عذر غبار غم طلب ای گل که گلبنت باید بآب دیده به برگ و بر آورم
دود غمی که بر ورق خاطرمن است آتش زند بخامه چو در دفتر آورم
ترسم شکوه گنبد دوار بشکند زان شکوهٔی که من بدر داور آورم
شاه سریر فضل که خواهم بقای او هر صبحدم که دست دعائی بر آورم
تا طوطیم بجای شکر خائی ای دریغ دست اسف بسان مگس بر سر آورم
آن سر که بر نیاورم از ناز بر فلك خواهم بپای چون تو یکی سرور آورم
حیفست با خسان گل دانش کنی نثار من گل نثار مردم دانشور آورم
سرسبز باد باغ و چمن تا من از نشاط عشق و هوا بورزم و بال و پر آورم
یارب که سایه از سرم ای سرو وامگیر تا سایهٔ همای بسر افسر آورم
دریا دلی تو چون صدفم در کنار گیر تا من ببار سینه درون گوهر آورم
زین بهترم غبار غم از ارغنون طبع بزدای تا ترانه از این بهتر آورم

بچهٔ یتیم

ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم گوید زبان حال تو با من چها یتیم
چون درّ اشک خود چه شدی بی بها یتیم دامان آبرو مکن از کف رها یتیم
اشکم ببین و حسرت بی انتها یتیم
ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم

میسوزم ای نهال طبیعت بحال تو کز باغبان ندید نوازش نهال تو
گوید زبان حال تو با من ملال تو مسئول ؛ ملت است به ننگ سئوال تو
ملت گناهکار و تو بینی جزا یتیم
ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم

گر بود کشور تو بفکر سعادتی ور داشت ملت تو بفرهنگ رغبتی
امروز بهره داشتی از علم و صنعتی هم داشتی بجامعه قدری و قیمتی
با همت بلند نبودی گدا یتیم
ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم

آنرا که خواستی بتو دادم ولی ملول تو در غم فروعی و من در غم اصول
این آرزو اگرچه ندارد سر حصول تو مستحق تربیتی جان من نه پول
مکتب بدرد های تو بخشد دوا یتیم
ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم

ای خواستار رحم ندانی که رحم مرد بوئی زعاطفت نتوانی زخلق برد
آنکس که قیم تو شدو هستی تو خورد این ناله هم بهیچ نخواهد دگر شمرد
آخر مخوان فسانهٔ مهر و وفا یتیم
ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم

با من دل شکستهٔ تو شکوه ها کند گوید که دولت اینهمه غفلت چرا کند
کی میشود که گوشهٔ چشمی بما کند مکتب بروی ما در امیّد وا کند

این آرزوی ماست ولیکن کجا یتیم
ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم

لب دوختند از تو و دردت نگفته ماند رفتی زدست و راه تکامل نرفته ماند
طی شد بهار و چون تو گلی ناشکفته ماند آوخ که آن ودایع فطری نهفته ماند
سقطی شدی، نیافته نشو و نما یتیم
ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم

تضمین غزل معروف استاد سخن سعدی شیراز

ایکه از کلك هنر، نقشِ دل انگیزِ خدائی حیف باشد مه من کاینهمه از مهر جدائی
گفته بودی جگرم خون نکنی باز کجائی «من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفائی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی»

مدعی طعنه زند در غم عشق تو زیادم وین نداند که من از بهر غم عشق تو زادم
نغمهٔ بلبل شیراز نرفته است ز یادم «دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»

تیر را قوت پرهیز نباشد زنشانه مرغ مسکین چکند گر نرود در پی دانه
پای عاشق نتوان بست بافسون و فسانه «ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجائیم و در این بحر تفکر تو کجائی»

تا فکندم بسر کوی وفا رخت اقامت عمر، بی دوست ندامت شد و بادوست غرامت
سر و جان و زر و جاهم همه گو، رو بسلامت «عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت
همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی»

درد بیمار نپرسند بشهر تو طبیبان کس در این شهر ندارد سر تیمار غریبان
نتوان گفت غم از بیم رقیبان بحبیبان «حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم سر کویت بگدائی»

گرد گلزار رخ تست غبار خط ریحان چون نگارین خط تذهیب بدیباچهٔ قرآن
ای لبت آیت رحمت دهنت نقطهٔ ایمان «آن نه خال است و زنخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد که سرّیست خدائی»

هر شب هجر بر آنم که اگر وصل بجویم همه چون نی بفغان آیم و چون چنگ بمویم
لیك مدهوش شوم چون سر زلف تو ببویم «گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی»

چرخ امشب که بکام دل ما خواسته گشتن دامن وصل تو نتوان برقیبان تو هشتن
نتوان از تو برای دل همسایه گذشتن «شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مائی»

سعدی این گفت و شد از گفتهٔ خود باز پشیمان که مریض تب عشق تو هدر گوید و هذیان
بشب تیره نهفتن نتوان ماه درخشان «کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان
پرتو روی تو گوید که تو در خانهٔ مائی»

نرگس مست تو مستوری مردم نگزیند دست گلچین نرسد تا گلی از شاخ تو چیند
جلوه کن جلوه که خورشید بخلوت ننشیند «پرده بردار که بیگانه خود آن روی نه بیند
تو بزرگی و در آئینهٔ کوچك ننمائی»

نازم آن سر که چو گیسوی تو در پای تو ریزد نازم آن پای که از کوی وفای تو نخیزد
شهریار آن نه که با لشکر عشق تو ستیزد «سعدی آن نیست که هرگز ز کمند تو گریزد
که بدانست که در بند تو خوشتر ز رهائی»

خطاب بدوست عزیزم

پسر جانم اگر داغ پدر دید قرین محنت و ماتم نباشد
طبیبش صبر فرماید که جز صبر بزخم عاشقان مرهم نباشد
بزلف یار بخشد درهمی را که یارب خاطرش درهم نباشد

گرش نرگس بگل بارید شبنم
بگل آسیبی از شبنم نباشد

بعالم جز محبت نیست چیزی
گر این هم نیست گو عالم نباشد

بلا گو باشدم از موی سر بیش
که موئی از سر او کم نباشد

بحق پیوست آن پیر خرابات
خراباتی چرا خرم نباشد

کسی را گریه جا دارد به احوال
که با یاد علی توام نباشد

پدر یکعمر زد از اولیا دم
که جز با اولیا همدم نباشد

کسی را تیره بختی یار غار است
که با پیغمبر اکرم نباشد

برفت و نام نیکش جاودان زیست
کریمی کو کم از حاتم نباشد

ز اهل حق نیابی کس که با تو
بعرض تسلیت ملزم نباشد

نه بر روی زمین تنها که طالع
بزیر چرخ نه طارم نباشد

فلك با آن بلندی کی توانست
که زیر بار محنت خم نباشد

ترا ذوقی است دارو بخش دلها
که لقمان است گر «ادهم» نباشد

شکایت بیژنی را شاید از چاه
که بالای سرش رستم نباشد

به ناله مرده نتوان زنده کردن
که ناله عیسی مریم نباشد

شکایت بازبان ساز خوشتر
که با هر ناله زیر و بم نباشد

بنازم پردهٔ سازت که جز دل
در آن پرده کسی محرم نباشد

بیا دود و دم یاران علم کن
که نزدیك است دود و دم نباشد

بیا می نوش کن یارب که آن می
در آن جائی که درد و غم نباشد

سه‌تار شاعر از دست تو کوك است
که جام است و بدست جم نباشد

بیا و سیم زردش را عوض کن
که چون عهد جهان محکم نباشد

دلم خواهد جهان را مدح گفتن
اگر مدحم شبیه ذم نباشد

جهان را خوی همنام است آری
جهان جز قصه‌ئی مبهم نباشد

بگو با ما جهانا رام شو رام
که آهو را زمجنون رم نباشد

بیا تا قدر این یك دم بدانیم
که دنیا جز همین یك دم نباشد

نباشد جمع ما را بی تو ذوقی | چه باشد حلقه گر خاتم نباشد
عزیز من نه ما تنها غمینیم | «در این دنیا کسی بی غم نباشد»
دم ما هم غنیمت دان بیندیش | که روزی شهریارت هم نباشد

نامهٔ عروس

«از زبان عضو مقامی دانشمندم آقای باقر طلیعه با دخالت خود ایشان»

اکرم ای مرآت لطف و مکرمه | نو عروس خانه دار عالمه
بی تو کام تلخ من دیگر نداد | چائی شیرین تمیز از دیشلمه
نامهٔ تو در مذاق جان ماست | خوشتر از سوقات سیب اخلمه
نامه ات وقتی زیارت شد که بود | بچه ها همراه من در محکمه
محشری بر پا شد از مأمور پست | گفتی افتاد است گرگی در رمه
شور و غوغائی بدانسان شد بلند | که من بیچاره «لاپ قویدوم نمه»
محکمه وضع عجیبی شد کز او | هر کسی در دل گرفتی واهمه
مدعی را بیّنه از یاد رفت | منکر آورد اعتراف مظلمه
لاجرم تعطیل کردم کار را | جمله مردم شاکر از این مرحمه
میدویدم سوی منزل با شتاب | چون حریفی گرسنه بر مطعمه
من دوان از پیش و از پی کودکان | خواستار از چون منی لولو، ممه
از در منزل زدم فریاد شوق | با زبانی که ندارد ترجمه
جمله از شادی شلنگ انداختند | دور من گرد آمده با همهمه
تا ربایند از کف من نامه را | این یکی چاقو کشید آن یك قمه
این یکی «بردن آتلدی بوینما» | وان دگر «آزقالدی چخسون کلمه»
این از آن خواهد گسستن ترقوه | آن از این خواهد شکستن جمجمه
بنده با آن کهنه سربازی که بس | مشق کردم سالها بی قمقمه

دیدم از خواباندن این داد و قال
عاجزم با صد فسون و دمدمه

عاقبت خانم دخالت کرد و یافت
فتنه و آشوب حسن خاتمه

که باین گفتا برادر «گل اوتور»
که بآن گفتا پسرجان «یوخ یمه»

نامه را دست یکایك باز داد
تا فرو بنشاند صفرای همه

زانمیان از بی سوادی شکوه داشت
خادم و بدتر زخادم خادمه

بنده گفتم زین سبب تحصیل علم
فرض شد بر مسلم و بر مسلمه

جلسه شد طی با دعای خیر تو
جمله را جاری بلب این زمزمه

کای خدا از چشم بد محفوظ دار
اکرم ما را بحق فاطمه

«عالم»

من که در عالم شعر و ادبم، میگفتم
عالمی نیست که از عالم ما گرمتر است

لیك در صحبت یاران عزیزم امروز
«عالمی» هست که از عالم ما نیز سر است

میبرد چشم سیاهش دل صاحبنظران
وین عجب بین که چه صاحبدل و صاحبنظر است

عالم ذوق و هنر عاشق او باشد و او
عاشقان مژده که خود عاشق ذوق و هنر است

از چه کان کرم این گوهر دریا پرتو
وز کدامین صدف این دُرّ همایون گهر است

مژه چون سوزن شفقت برفوی دلها
گوید این پارهٔ دل وصلهٔ جان و جگر است

دایره هالهٔ مه کرد و بلفظ ترکی
نغمهٔی خواند و نشان‌داد که ترکی شکر است

سیلم از دیده نگونسار شد و شوق نثار
طبع را دست بدامن که نه جای گذر است

ساز در دست صبا بود و هوا ابر که گفت
آسمان نیز از این نالهٔ محزون پکر است

هر که را ذوق پسر بیشتر از دختر بود
گو به بین دختره با ذوق تر از هر پسر است

پسران گر همه سروند بگلزار وجود
سرو ما با همه آراستگی بی ثمر است

بسته بار سفر و آه دل سوختگانش
همره قافله و بدرقه ساز سفر است

ساز را زمزمه در پنجهٔ شیرین صبا
رقت انگیز تر از نالهٔ مرغ سحر است

ضرب در دست و سرایندهٔ تصنیف حسین — باطل السحر نواهای ملوك و قمر است
الحق از نالهٔ این ساز و نوای این ضرب — کار ما ساخته چون سکهٔ دولت بزر است
شهریارا بغنیمت شمر این شمع ولی — پر بنزدیك مرو کافت پروانه پر است

عشق خونین

بیاد هنرمند ناکام سروان طاهری

بسوز ای آشیان زندگانی — که جستم از تو چون برق یمانی
بیا ای چاه تاریك شب گور — که من کُشتم چراغ زندگانی
برو ای تیشه زن طوفانِ نامَرد — که کردم ریشه کن نخل جوانی
تو ای دام زمینی بوم را باش — که من بودم همائی آسمانی
بچر مشکین غزال من که ترسم — دگر ننوازدت نای شبانی
من از حسن فنا این طرف بستم — که پیوستم بعشق جاودانی
مگر ساز و نوای طاهری بود — که زنگی زد بگوشم ناگهانی
دریغ از آن جوان چنگ پرداز — دریغ از آن سرود خسروانی
دریغ از آن قد و بالای موزون — برفتن راستی سرو از روانی
بروی زخمهٔ مژگان خمیده — بسان چنگ ابروی کمانی
یکی دریا بهر موج نگاهش — اگر دریا کند گوهر فشانی
سری پرشور و دستی ارغنونساز — دلی سرمست الحان و اغانی
فتاد آن نخل قد از تیشهٔ غم — که اینش بود مزد باغبانی
مگر شیرین دیگر زاد آفاق — که فرهادی دگر شد داستانی
برفت از خاکدان غربت و غم — برست از حسرت بی همزبانی
چرا از پی ننالیمش جرس وار — که آن گنج روان شد کاروانی
شهید عشق خونین، شهریارا — سزد از لاله خاکش ارغوانی

بانو فرخ زمان پارسای

وه که از جور مه و مهر حسود
گشت ماهی مهربان از ما جدا

دست گلچین فلک چیند نخست
آن گلی کآید از او بوی وفا

نوگلی از گلشن ما شد خزان
گشت کار بلبلان شور و نوا

گر روا باشد بعالم مرگ پیر
هست مرگ نوجوانان ناروا

از غمش ما را رهائی نیست لیك
خود زقید و کید گیتی شد رها

اختران بروی حسد بردند و رفت
گفت یا جـای شما یا جای ما

مایهٔ ذوق و صفای بزم بود
رفت و رفت از بزم ما ذوق و صفا

در عزای او دل بیگانه سوخت
تا زخود بیگـانه گردد آشنا

آرزوی حجله اش بود این عروس
حجله شد گور و عروسی شد عزا

بعد از اوسازش نواخوان بلبلی است
کز خزان گل بود دستانسرا

شهریار از بهر تاریخش سرود
بـانوی فرخ زمـان و پارسا

مادّه تاریخ

مرحوم مهندس ورنوس

فغان یارب که از پای اندر آورد
سموم فـتنهٔ دنیـای سالوس

یکی سرو از روانی گلشن آرای
یکی نخل از بلندی آسمان بوس

بسرو سروری نازنده طوطی
بباغ مردمی بالـنده طاوس

یکی مرد از جهان مردمی رفت
که مردانرا بلب آه است و افسوس

خدائی خلق این خلد آشیان را
نیابی لفظ و تعبیری بقاموس

هزار و سیصد و هفده به بهمن
که سالی نحس و ماهی بود منحوس

بمرگش خاندانها گشت تاریك
بدانسان کز چراغ مرده فانوس

یکی والا مهندس بود و از اوست نشانها بر خط تبریز و چالوس
پی تاریخ او برده بیفزای «فسوس از رحلت عباس ورنوس»

یادگار جشن فردوسی

سخن آئینهٔ غیبی است اسرار نهانی را سخنور در زمین ماند سروش آسمانی را
نیرزد گوید این زندان گیتی زندگانی را بمرگ خویش چون یابد حیات جاودانی را
زهی مردی که بختش تا جهان باشد جوان باشد
خوشا مرگی که خوشتر از حیات جاودان باشد

بهنگامی که نادانی بگیتی حکم فرما بود تمدن در جهان همخوابهٔ سیمرغ و عنقا بود
در ایران کیش زرتشت آفتاب عالم آرا بود همای فتح و نصرت همعنان پرچم ما بود
زبام قصر دارا سر زدی خورشید دانائی
وزو تابیده در آفاق انوار توانائی

جهان را تا جهانبان بود زنده نام ایران بود خوشا ایران زمین تا بود مهد علم‌وعرفان بود
زسرو و سوسن دانش یکی زیبا گلستان بود هزار آوای این گلشن هزاران درهزاران بود
جمال گلبنانش مایهٔ اقبال و پیروزی
نوای دلپذیر بلبلانش دانش آموزی

فلك یکچند ایران را اسیر ترك وتازی کرد در ایران خوان یغما دیدو تازی‌تر کتازی کرد
گدائی بودو با تاج شهان یکچند بازی کرد فلك این شیر گیر آهو شکار گرگ وتازی کرد
وطن‌خواهی درایران خانمان بردوش شدچندی
بجز در سینه ها آتشکده خاموش شد چندی

بدان با جان پاك مؤبدان آزار ها کردند سر گردن فرازان را فراز دار ها کردند
که تا احرار در کار آمدندو کارها کردند بشمشیر و قلم با دشمنان پیکار ها کردند
نخستین فتح و فیروزی نصیب آل سامان شد
بدور آل سامان کار این کشور بسامان شد

که آن شد که ایرانی سبك خواند گران‌جانی بیاد آرد زبان و رسم و آئین نیاکانی
دگر ره مادر ایران زنسل پاك ایرانی مثال رودکی زائید و اسماعیل سامانی
جمال صبح از بند نقاب شب هویدا بود
ولیکن انتظار وعدهٔ خورشید برجا بود

که تا در عهد شاه غزنوی شاه ادب موکب در آفاق ادب تابید آذرگون یکی کوکب
کزو چون روز روشن شد عجم را انده آگین شب چو خورشید جهان افروز چرخ چارمش مرکب
پدید آمد یکی فرزند فردوسی طوسی نام
سترون از نظیر آوردن وی مادر ایام

چه فردوسی توانا شاعری شیرین سخنگوئی دلیری، پهلوانی، جنگجوئی، سخت بازوئی
جهان همت و کوه وقار و کان نیروئی بیان دلکش سحر آفرینش سحر و جادوئی
گهی چون خسروی شیرین گهی چون عاشقی شیدا
هزاران روح گوناگون تنیده در تنی تنها

چو دید آمیخته خون عجم با لوث هر ریمن بجای خوی افرشته عیان آئین اهریمن
نژادی خواست نوسازد زبیم انحطاط ایمن سلحشور و هنر آموز و پاك آئین و روئین تن
دم از شهنامه زد کز صور کلك رستخیز انگیز
پدید آرد در ارواح نیاکان شور رستاخیز

بسا کان باستانی نامه‌ها خواند و کهن دفتر که گرد آورد شیرین داستانهای عجم یکسر
پی افکند از سخن کاخی زقصر آسمان برتر در آن جام جم و آئینهٔ دارا و اسکندر
بگاه نیش، کلك آتش آلودش همه خنجر
بگاه نوش، نظم شهد آمیزش همه شکر

چو از شهنامه فردوسی چو رعدی در خروش آمد بتن ایرانیان را خون ملیت بجوش آمد
زبان پارسی گویا شد و تازی خموش آمد زکنج خلوت دل اهرمن رفت و سروش آمد
ببالد او زشهنامه چو شت زرتشت ما از زند
ببال ای مادر ایران از این وخشور فر فرزند

بشهنامه درون فردوسی فر زاد فرخ زاد نه تنها در جهان داد سخن درس دلیری داد
الا فردوسیا سحر آفرینا ای بزرگ استاد چو تو استاد معنی آفرینی کس ندارد یاد
ندانم رستم و روئین تنی بوده‌است خود یا نه
تو بودی هرچه بودی رستم و روئین تن افسانه

بمیدان دلیری تاختی بوالفارسی کردی کسی با بی‌کسان در روزگار ناکسی کردی
چه زحمتها بجان هموار در آن‌سال سی کردی بقول خویشتن زنده عجم زان پارسی کردی
عجم تا زنده باشد نام تو ورد زبان دارد
بجان منت پذیر تست ای جان تا که جان دارد

گواه عزتت این بس که با آن جود محمودی که هر یاوه سرائی سر باوج آسمان سودی
جوانمردا تو از رنج تهی دستی نیاسودی زبان و کلك بر مدح و هجای کس نیالودی
بجز عشق وطن دیگر کجا بودت بسر سودا
زهی آن عشق و آزادی، زهی آن فر و استغنا

گذشت آنروزگاری که فراموش جهان بودی چوخورشید از نظر ازفرط پیدائی نهان بودی
فسانه در جهان نام تو لیکن بی نشان بودی بقاف عزلت آن عنقای سیمرغ آشیان بودی
کنون شمع جهان و شاهد آفاق چون ماهی
که با فیض قبول پهلوی شاه فلك جاهی

چوخسروشدبخاکت‌دیدبس‌خوار و نژند او را نژندش شد دل و فرمود سازند ارجمند او را
بسان کاخ نظمت شد بپا کاخی بلند او را چنان کز باد و باران‌نیست‌آسیب‌وگزند او را
بنای کعبه را ماند زیارتگاه هفت اقلیم
سزد گر آسمان پیشش فرود آرد سر تعظیم

کنون بیدار شو، فر و بهای خویشتن بنگر فراز مسند خورشید جای خویشتن بنگر
سپهر آسا و گردون سا سرای خویشتن بنگر سزای عالمی دادی سزای خویشتن بنگر
گر از دربار شاه غزنوی بردی ندامت ها
بیا کز بارگاه پهلوی یابی کرامت ها

توخود گفتی هر آنکس راه رای و هوش و دین پوید پس از مرگم چو بر آثار بیند آفرین گوید
خدارا ای حقیقت گو جهان خاك تو میجوید جهان خاك تو میبوید گل از خاك تو میروید
بیا کامد زهر سوئی بکویت آفرین گوئی
بلند از آفرین گویان بهر سوئی هیاهوئی
در اینروزی که رشك عید جمشیدی و سیروسی است در این درگاه ما را افتخار آستان بوسی است
زیارتگاه عالم تربت این شاعر طوسی است در این کشور بیا جشن هزارم سال فردوسی است
سعادتمند کرد این جشن تاریخی خراسانرا
کشید از باختر تا خاوران خاور شناسانرا
شما ای میهمانان هنر پرور صفا کردید مزین از قدوم خویشتن ایران ما کردید
از این شرکت که در این جشن تاریخی شما کردید حقوق خدمت فردوسی طوسی ادا کردید
که دانشور همه آئین دانش پروری داند
نکو گفتند آری قدر گوهر گوهری داند

مکتوب منظوم

چه نشستی صبا که امشب ما خوش بساطی به دور هم داریم
شب بدولت سرای مجتهدی شمع جمعیم و دود و دم داریم
شب دیدار دوستان قدیم شب قدر است و محترم داریم
فرصت از روزگار غافلگیر در ربودیم و مغتنم داریم
همه اسباب دلخوشی جمع است ساز و ضرب این میانه کم داریم
اوستاد ار قدم کند رنجه جان بقربان آن قدم داریم
بد نخواهد گذشت خوبان را عرق و زندگی علم داریم
گر حسین جان بساز و ضرب آید شادی دوستان چه غم داریم
ور ستم هم کنید می بخشیم ما خراباتیان کرم داریم

سه برادر

ما سه گلچهر و سرو قد پسریم | ما زیك مادر و زیك پدریم
بلبل نغمه خوان یك گلشن | نوگل شاخسار یك شجریم
گلشن حسن را مهین گلبن | شجر عشق را بهین ثمریم
از وفا میوهٔ دل مادر | وز صفا نور دیدهٔ پدریم
ماه تابان آسمان ادب | شمع رخشان محفل هنریم
گرچه استاده ایم پهلوی هم | روز پیکار پشت یکدگریم
این بشمشیر و آن بنوك قلم | مصدر کار و منشأ اثریم
چون ثریا گهی بجای مقیم | گاه چون آفتاب در سفریم
ماه رفتیم و آفتاب آئیم | این میان چون ستارهٔ سحریم
چشم زخم زمانه دور از ما | ما سه تن پهلوان ناموریم
ما بدست هنر سه انگشتیم | دهن خصم را یکی مشتیم

مرگ شهیار

ای وای دگر نفس ندارد | شهیار امان چگونه مردی
ما را به که میسپاری آخر | خود را که بخاك غم سپردی
بی پا شدم این چه دستبردیست | ای باد گُلم زدست بردی
بی مه شوی ای سپهر بیمهر | بردی مه من بدستبردی
شهیار دگر نخواهمت دید؟ | این مرگ تو نیست کار خردی
من همسفر تو بودم آخر | این دفعه چرا مرا نبردی
گفتی نخورم فریب دیگر | دیدی که فریب مرك خوردی
این تازه جوان زمین نمیخورد | ای مرك چه کهنه کار گُردی

دیشب بشمار دردت از اشگ — دُر هـای یتیم می شمردی
بودی اگر امشب اشك چون دُر — از چشم یتیم می ستردی
ای «عارفهٔ» یتیم مگری — اما گُل من دگر فسردی
شهیار سزای زحمت این نیست — با مادر پیر سالخوردی
«زرّین کلهت» بسر زد آخر — کو آنهمه پا که میفشردی

نویسنده زورکی

الا ای نـویسـندهٔ زورکی — نویسنده هم زورکی ؟ ای زکی
نویسندگی چون شود دام مکر — بدیهی است خواهد شدن زورکی
تو خواهی بدین مکر و فن کودکان — بگرد تو آیند از کـودکی
نترسی که روزی یکی همچو من — کند خواهر و مادرت را یکی
تو گوئی که در . . . بازی تر است — همـان مـذهب و مسلك مزدکی
ولی مزدك بینوا عارش است — از این همقطاری و هم مسلکی
چه میخواهی از جان این جوجه ها ؟ — تو با آن پز و هیکل لك لکی
چو پیچك مپیچ آنقدر پای خلق — بیا دست بردار از این پیچکی
چو غلطك بسر میدوی تا بچین — اگر بو کنی . . . . غلـطکی
نیفتی بجز روی افتادگـان — برادر حیا کن مکر بختکی
شنیدی که یحیائی از برمك است — تو یحیی نـه ئی لیکن از برمکی
بعینك کجـا خواهی انسان شدن — که من مار ها دیده ام عینکی
تو دیدی فلانی ما را که هست — همه سـادگی و همه کودکی
چنان ذوق کردی که مفتی شهر — چو بر مال وقفی رسد مفتکی
چو زود آشنائی و سهل الوصول — مزاجت رطوبی و دم پختکی
بزور تملـق رفیقش شـدی — بنـازم بـه عیاری و زیرکی

نگفتی که پروردهٔ شهریار
عفیف است و رند و فهیم و ذکی

فشاندی بر او آنچه مقدور بود
ز نقدینهٔ کیفی و قلکی

ولیکن فلانی نمی پس نداد
تو دیدی که جان داده ئی پیشکی

شدی بور و بستند رندان شهر
ز هر سو بنادانیت شیشکی

همه بچه ها خنده شان در گرفت
از این بیشعوری و بیمدرکی

منت هم به هجو و به نیش قلم
زدم سیخ ها تا شدی جفتکی

ولیکن توانم که رامت کنم
بدانسان که پشتت نهم پالکی

من آن مقتدر شاعر ساحرم
ببالین فضل و هنر متکی

تو از جنده هائی و امثال تو
غزال و مرال و قمر سالکی

اگر ... فحش هم باشدت ؟
بگویم برو ... نی کرمکی

غزل قراضه

از فراق تو دگر حوصلهٔ من سر رفت
زیر بار غم هجرت نتوان دیگر رفت

بخت من در شب هجران تو از شرم حضور
وعدهٔ وصلی اگر داد ز زیرش در رفت

نتوانست برد از پسر ذوق تو دل
دختر فکرت من هرچه که با خود ور رفت

هر که با عشق رخت نرد هوس باخت چو من
شهسوار یست که شش اسبه سوی ششدر رفت

دل ز کوی تو چو مستخدم کشف قاچاق
ماده برگشت اگر موقع رفتن نر رفت

تف بآن روت بیاید که ... تر کردی
باید آخر بلبی خشك و بچشمی تر رفت

گر کسی زیر هوتول رفت نگیریم براو
خوشمزه کار کسی بود که زیر خر رفت

زیر بار غم دنیا نه منم عاجز و بس
رستم زال زمین خورد و تلنگش در رفت

آنچه دیدیم و شنیدیم نشد جز موهوم
خرم آنکو کرو کور آمد و کور و کر رفت

دلم اول بجفای تو نمیرفت از رو
دید روی تو از او سفت‌تر است آخر رفت

پیش ما یار نیامد نه بزاری نه بزور
گر به پیش دگران رفت بزور زر رفت

بایدش کند زمهر پدر و مادر دل
هر که دنبال چنین بی پدر و مادر رفت
از «قراضه» غزل خوب تقاضا نکنید
این یکی هم دگر این دفعه زدستش در رفت

جمال و کمال

مرا بسفره یکی قرص، نان خالی نیست
فغان که سیر زحال گرسنه حالی نیست
عریضه ئی برئیسی نوشته بودم، باز
جواب داده که اینجا محل خالی نیست
ترا اگر پز عالی و جیب شد خالی
مرا بگو که پزم نیز همچو عالی نیست
خیال چون ندهد سود بیخیالش باش
که هیچ چاره به از مشق بیخیالی نیست
بسعی و کوشش کاری نمیرود از پیش
وگر نه شاعر بیچاره لاابالی نیست
به روز سختی از اعراض یار دانستم
که یار جانی من جز شریك مالی نیست
گرسنه ام بدیاری که نانش ارزان است
خدای شکر در این شهر قحط سالی نیست
بدستمال حریرش نه دست پاك كنند
کسیکه آگه از آئین خایه مالی نیست
ز بیجمالیم ای بخت شکوه بیشتر است
که بیجمالی کمتر ز بی کمالی نیست
کدام فصل زمستان بعمر من دیدی؟
که روی من سیه از شرم بی زغالی نیست
یکی ببین بگدای چو نقش بر دیوار
که روح رفته و جز قالب مثالی نیست
از آنکه گشنگیش منقلب کند احوال
نمیتوان گله کردن که اعتدالی نیست
شکایت این همه از چرخ شهریارا بس
که چرخ دشمن تنها جناب عالی نیست

لباس وطنی

ای تن توبه جامهٔ وطن نازی به
در جامهٔ خویش ناز و طنازی به
بیگانه برای تو کفن میدوزد
هشدار که خرمن وطن میسوزد
با ژنده قبای خویشتن سازی به

در خانهٔ تقدیر

تقدیر کشید آخر در خانهٔ تقدیرم — کاری که نشد مقدور از کوشش و تدبیرم
دیر آمدم و عذرش با شعر توانم خواست — عذرم بپذیر ای جان دیر آمدم و شیرم
تکفیر قصورم را اصرار مکن درویش — کز فرط نجابت هست اقرار به تقصیرم
دیدار وفا داران گیر همه کس ناید — محرومتر از هر کس من بنده که خودگیرم
در سیصد و الف و بیست با چار بفروردین — چل سال نرفته بیش از عمر من و پیرم
بنیاد وجود من میپاشد و آوخ نیست — معمار طبیعت را دیگر سر تعمیرم
بعد از من از این محفل ای شعر حکایت کن — تو شعری و میمانی و من پیرم و میمیرم

دل من

برده صنمی شوخ و سیه چرده دل من — چون جان ببرم آمده و برده دل من
آویخته چندان بسر زلف سیاهش — تا روز من و خویش سیه کرده دل من
تا دست دهد طرهٔ آن آهوی مشکین — چون نافه بسی خون جگر خورده دل من
بس اشک که باریده چو باران بهاران — تا سرو قدی را ببر آورده دل من
دیگر تو دل زار من ای ماه میازار — کز گردش گردون بسی آزرده دل من

بیاد شاعرهٔ ناکام پروین اعتصامی

سپهر سخن راست پروین ستاره — جهانی سوی این ستاره نظاره
سرایندگان، سینمای ادب را — هنر پیشگانند و پروین ستاره
بابر کفن تا نهان شد، عیان شد — که دلها ربوده است این ماهپاره

عروسی است در حجلهٔ طبع پروین | که از ماه و پروین کند طوق و یاره
همایون عروسی که نوزاد او راست | فلك دایه و کهکشان گاهواره
بلند آسمانی است دیوان پروین | بلند اخترانش برون از شماره
دوصد رشته گوهر که هریك چو پروین | بگوش سپهری سزد گوشواره
سزد چون بلند آیتی آسمانی | بدانسو کنند اهل تفسیر اشاره
چو داغ پدر آتشش زد بخرمن | خود از آتش آمد برون چون شراره
چه بد دیدی از بلبلان هم آواز | که از طرف گلزار کردی کناره
بآثار خود عمر جاوید دادی | چه بود ار ترا بود عمر دو باره
بهر درد و داغی توان چاره جستن | دریغا بداغ اجل نیست چاره
بهل شهریار آتش شوق پروین | که اینجا دلی باید از سنگ خاره

تشکر از دکتر راجي

نبی زاده، والا هنر پیشهٔ ما | که الحق ندارد در آفاق ثانی
شبی، در خلال شکر خنده، دیدم | که چون شمع از دل بگرید نهانی
دریغ آمدم از خزان درختی | که بر کشوری میکند سایبانی
ولی صبح دیدم غبار غم از رخ | فرو شسته در چشمهٔ شادمانی
شنیدم که فرزندش افتاده بوده است | چو شاخ گلی کز سموم خزانی
در آن دم که تدبیر درمانده بوده است | بدردی چو تیر قضا ناگهانی
گرانمایه دستور جراح، راجی | که از رحمت است آیتی آسمانی
باعجاز جراحی و ذوق تشخیص | بدو باز پس میدهد زندگانی
عجیبا که این مرد آزاده کرده است | چنین خدمتی شایگان رایگانی

چو هر شاعر ملتی را وظیفه است که از ذوق ملی کند ترجمانی
من از این طبیب وطن‌دوست ، اینك بنـام وطن میکنم قدردانی
الا ای چراغ دل افروز اخلاق نمیری که خود زنده‌ئی ، جاودانی

رشته و دوك

کریمی جان سلوکت را عوض کن سر و سیمای سوکت را عوض کن
از این یك استخوان را پوك کردی مرام پوچ و پوکت را عوض کن
همه کوك و پکر بودن چه حاصل صبا را بین و کوکت را عوض کن
سر این رشته خود را دوك کردی تلف شد پنبه ، دوکت را عوض کن
بـاین زودی نبـاید پیر گشتن جوان ، چین و چروکت را عوض کن
دوج نو از بیوك کهنه بهتر کریمی جان بیوکت را عوض کن

بدوست فاضلم میرزا رضا خان عقیلی

(در خراسان)

اگر نمونه بخواهید بی بدیلی را بچشم عقل بـه بیند مر عقیلی را
زسیلئی که بر این مرد خورده میدانم که بی دریغ زند روزگار سیلی را
چه بی‌حقوقِ «قلیل الخرد» که‌درحق‌او روا شمرده حقوق بدین قلیلی را
جلیل چون نشود رتبهٔ هنرمندی که رتبه خود زوی آموخته جلیلی را
یقین که نام جلیلی بدو کند تفویض اگر خبر شود آقای اردبیلی را
بهٔ نثر چون کند اقدام کلك او بنهد بپای خامهٔ عباس ها خلیلی را
وگر بوادی شعر و غزل گذارد گام چراغ از کف بینش فتد دلیلی را
ولی بفکر تجارت اگر فتد که مباد خوش آن بود که وکالت دهد وکیلی را

عدول کرده زانصاف هر که قائل نیست
به نثر و نظمش اوصاف بی‌عدیلی را

حبیب وار به سنتور چون گشاید چنگ
بدیع زاده فرامش کند کریلی را

دلی بزخمهٔ او دادم و ندانستم
که آش لاش کند قلب زخم زیلی را

عرق بخانهٔ او سلسبیل باشد لیك
سبق زآب روان میبرد سبیلی را

بصبر کوش توای‌دل که‌عشق کرده‌شهید
زهر قبیله هزاران از این قبیلی را

شاطر

آتشین رخ شاطری در جان مرا
چون تنور آتش زد ازیك چشم زد

جان و دل دیدم بدست او خمیر
گفتم الحق شاطری او را سزد

ازدحام مشتری بین گرچه او
از نگاهی نان مردم میپزد

سال شادروان سید محمد داودی

(خراسانی)

گذشت ماه من و ماه گشت و سال گذشت
چه ماه و سال که با محنت و ملال گذشت

برو بکـار خود ای ماه آسمان که مرا
تب فراق رسید و شب وصال گذشت

بآستین جفـا شمع کشته کی داند
که شب بحلقهٔ پروانگان چه حال گذشت

تو ای بباد خزان داده آشیان بنگر
چها بقمریکـان شکستـه بال گذشت

گـذشتی ای پدر مهربـان ندانستی
چه با عیال و باطفال خرد سال گذشت

تو ای محمد داودی ای فرشته خصـال
که در فراق تو ام هر دقیقه سال گذشت

چه جای خواب که رخسارهٔ تو ام هر شب
زاشگ سر بدر آورد و با خیال گذشت

خیال روی تو هر شب بچشم من چون ماه
بجلوه آمد و کاهید و چون هلال گذشت

خوشم که موکب سلطان طبع و همت تو
بصد شکوه رسید و بصد جلال گذشت

بحجلهٔ فلك از تنگنای عالم خاك | عروس طبع تو با یکجهان جمال گذشت
توئی که کار تو در راه خدمت فرهنگ | بجان رسید و بسر منزل کمال گذشت
بنازمت که براه وظیفه جان دادی | حساب کار تو از امر و امتثال گذشت
چرا زحال نهالان خویش بیخبری | ترا که عمر بپروردن نهال گذشت
فغان که وقت بزرگان کشور دارا | به خود پرستی و سودای جاه و مال گذشت
چنان بخاك تو حیرت گلوی طبع فشرد | که شهریار بصد آه و ناله، لال گذشت

افسر شهریار

به باوفائی من در جهان نخواهی یافت | بیا که خوب بدانیم قدر یکدیگر
من و تو لازم و ملزوم یکدگر هستیم | که در جهان نبود شهریار بی افسر

محصلین

آه از این محصلین که کنند | قصد جان عاشقان بیدل را
خوش بحال معلمین که کشند | کیف این کودکان خوشگل را
عشق یك جان نخواهد از ما بیش | چکنند اینهمه محصل را

حب ترك حیات

ترك تریاك را بنام حیات | حبّها ساختند با سم جفت
حال کس به نشد از او لیکن | حال بسیار کس کزو آشفت
ای بسا کس که تا از این حب خورد | جابجا ترك جان بگفت و بخفت

جان بدر برد زانمیانه چو من | هر که این ترهات نپذیرفت
باری این زهر آدمی کش را | حب ترك حیات باید گفت

مدیر کل ثبت

«کاظم سمیعی»

امروز مدیر ثبت ایران | تشریف حضور داده ما را
دیدیم بطالع همایون | بر سر همه سایهٔ هما را
از بادهٔ شوق حالتی رفت | کز سر نشناختیم پا را
ما را بفروغ مهر پرورد | چون مهر که پرورد گیا را
ما کارکنان ثبت مشهد | سودیم سر شرف سها را
باشد بمن افتدش نگاهی | ای بخت عنایتی خدا را
فرخنده خدایگان که فرش | فرسوده مدارج علا را
ذاتش بمهام ملك بینی | چونانکه بفلك ناخدا را
بر حفظ حقوق خلق دارد | مصروف تمامت قوا را
بنیاد بنای ثبت بنهاد | آبادی شهر و روستا را
تا هست جهان بپا مریزاد | دستی که نهاد این بنا را
آزرده وجود نازنینش | آسایش خلق بینوا را
دارد بولای او دل خلق | خاصیت کاه و کهربا را
با اوست دعای خیر مردم | چندانکه اثر بود دعا را
گر جلوه کند جمال ممنیش | بس جامه که بر درد قبا را
گو شاد بزی که نام نیکت | افراشته پرچم بقا را
بالای بلند او برازد | مر خلعت عز من تشا را

بگشود جهان که او کشیده است — تیغ قلم جهان گشا را
نظم است رسا که او گشوده است — سر رشتهٔ فکرت رسا را
آری که چنین قوی بباید — بازو ، تن ملك و پادشا را
امروز زری برانده زی طوس — جلوله خنگ باد پا را
تا نیك دهد جزای نیکان — آنسان که سزای ناسزا را
پاداش دهد صواب اعمال — هم کیفر لغزش و خطا را
ما را سزد ارکه خاکپایش — در دیده کشیم توتیا را
خورشید فرا ، بلند بختا — صاحبنظرا ، بزرگوا را
آقای رئیس ثبت ، سالك — خوش داده بسالکان صلا را
در راه عمل بجان خرید است — هر انده و محنت و بلا را
ایشان بخلاف اینکه گویند — یکدست نمیدهد صدا را
بی کار گذار کار آمد — دادند نظام کارها را
بالفرض قصور اندکی نیز — گر وفق نمیدهد رضا را
با منطق کاظمین عافین — شرط است به بندگان مدا را
بیگانه ام ار کسی دهد یاد — چون او بوظیفه آشنا را
ایفای وظیفه را بسر برد — آنگونه که عاشقان وفا را
الحق که چتو مدیر باید — مأمور امور ، اولیا را
جدیت و سعی و جانفشانی — افزوده قریحت و ذکا را
تا عزت و اعتلا ببخشی — شایستهٔ عز و اعتلا را
من نیز سخن سرای وقتم — نیکوست نظر سخن سرا را
بس رنج کشیده ام به تحصیل — تا یافته جوهرم جلا را
اندوخته ام بجان فضیلت — آنمایه که صوفیان صفا را

حسن خط و دانشم مسلم چون حسن که دلبر ختا را
اقلیم فصاحتم مسخر آنگونه که ملك دل شما را
افسوس که بخت نابکارم یکسو زده پردهٔ حیا را
عمریست بحد رتبهٔ خویش بر وقف نهاده ام بنا را
چون کلمهٔ مبینم که هرگز اندیشه نمیکنم علی را
هر چند شتافتم بهر در بر درد نیافتم دوا را
امروز در دگر ندانم جز درگه دوست اتکا را
یاد آر زصاحب مقامات آن قطعهٔ وارغ من عری را[۱]
تا باز رسد بر آستانت بس حال که گفته ام صبا را
امروز که موکب جلالت بنواخته کلبهٔ گدا را
گر چشم عنایتم کنی باز جان بازم و سرکنم ثنا را
ور زانکه قضا بکینه توزی است من نیز رضا شوم قضا را
تطویل سخن کشد به تقصیر بس کن زحدیث شهریارا

بانو امینی

ماهی بمحاسبات ماهست چو نان که بخلد حور عین است
از زمرهٔ ماه و آفتابست وز جملهٔ سرو و یاسمین است
چون دختر طبع من عفیف است چون پایهٔ شعر من متین است
در دیدهٔ فکر ما فروغ است بر حلقهٔ جمع ما نگین است
آمیزش ما بدو توان گفت کآمیزش موم و انگبین است
تا شعبهٔ ما بدو مکان است در شعبهٔ ما شرف مکین است

بیهوده نه نام او امینی است — اسرار اداره را امین است
چون نغمهٔ ساز دلنواز است — چون قصهٔ عشق دلنشین است
کیوان فر و مشتری جلال است — خورشید جمال و مه جبین است
بر دیدهٔ ما چو عینکش جاست — از بس که دقیق و ذره بین است
رونق بر گلرخان فرخار — خجلت ده لعبتان چین است
گیرد چو قلم پی کتابت — گوئی که کرام کاتبین است
ماشین کتابتش به نغمه — خامش کن چنگ رامتین است
چون گنج زچشم مفلسان دور — چون سکه ببانک جاگزین است
از دیدهٔ صیرفی چو بینید — سرمایهٔ بانك ما همین است

صفائیه

نوبهار است و صفائیه صفائی دارد — کوهساران ببر از سبزه قبائی دارد
دامن دشت که آویخته از سینهٔ کوه — افقی باز و فرحبخش فضائی دارد
آتش دل کشدش پای تل و چشمهٔ آب — هر که چون من بسر از عشق هوائی دارد
انعکاسی که در آواز «سعادتمند» است — باید از کوه بپرسی که صدائی دارد
به هم آهنگی این مرغ همایون آواز — طبع من همت پرواز همائی دارد
سوز باساز «سلیمی» است که چون نای نسیم — خوش دل انگیز و دلاویز نوائی دارد
شاهد بزم «امیر» است که این چشم و چراغ — از شکر خنده بهر درد دوائی دارد
گرم بادا دمت ای دوست که نای دل من — تا دم از لعل تو زد کام روائی دارد
«زاهدی» و «زهری» گو که نگین مفقود — مینماید همه در حلقه که جائی دارد
«سایه» گو کج نکند قبلهٔ ابروی تو دل — که چو چشم سیهت قبله نمائی دارد
گر بدیدار «سعیدی» نتوان بود سعید — «فرخ» اینجاست که فرخنده لقائی دارد

چوب«آقای قدیری»است که چون نای شبان سرخوش این گله بگلگشت و چرائی دارد
همه مهمان کرمخانهٔ «بابا رجبیم» خانه خرّم که چنین خانه خدائی دارد
شهریارا نه توئی بس همه با یاد صبا هرکه دل داشت در این شهر صبائی دارد

من از این باد ها نمیلرزم

سخت از آن زلف سست میلرزم تا بدانی که عشق میورزم
تا متـاع حقیر عشق شدم گر بجـان میخرند میارزم
گر گشـاینـد تار از پودم ور شکـافند بخیه از درزم
می نیابند غیر عشق و جنون نکند عـاقل ایچ اندرزم
شمعم از آتشم مترسانیـد من از این باد ها نمیلرزم

لوطي حسابي

گفتند که بنگی و شرابی شده ای الحق که چه لوطی حسابی شده ای
از سایهٔ خویشتن حذر میکردی ای مه بچه روی آفتابی شده ای

دل مرتد

آمد از پهلوی من رد شد رفت خوب بود آمدنش بد شد رفت
من که یارای سلامیم نماند او هم البته مقید شد رفت
باز این شرم پدر صلواتی در میان من و او سد شد رفت
باز شد موسقی عشق آغاز وین ملاقات درآمد شد رفت
دل من تازه مسلمان شده بود باز یکمرتبـه مرتد شد رفت

شفاخانهٔ معتمد

ز آب بقا و ز خاك شفا
شفاخانهٔ معتمد شد بپا

زهی آن بنای همایون حریم
که خاکش شفا بخشد آبش بقا

بمعماری عشق بنیاد گشت
بنائی که هرگز نجنبد زجا

توکّل به تدبیر دستور جفت
کند حاجت دردمندان روا

الا ایکه روی از تو صحت بتافت
از این آستان رخ نتابی ، هلا

که کشتی زگرداب آنگه رهد
که دارد نظر ناخدا باخدا

تقریظ از مجلهٔ ارمغان

فکند بارِ دگر ، بار کاروان ادب
ز ره رسید و ره آوردش ارمغان ادب

به نغمهٔ جرس آمد زراه و گیسوی حور
فشاند گرد ره از پای کاروان ادب

روان سعدی و حافظ برجعت آمد و باز
دمید کالبد خسته را روان ادب

زحادثات زمان اُف بر این زمان که رسید
زمان آنکه سر آید دگر زمان ادب

کشید کار بدانجا که باز پرسیدی
در آشیانهٔ عنقا کسی نشان ادب

فسانه در همه آفاق گشته چون سیمرغ
فراز قاف عدم بود آشیان ادب

هر آن مزوّر از حلیهٔ هنر عاری
جهان فضل شد و بحر علم و کان ادب

فغان حافظ و سعدی برآمد از دل خاك
که شد بلند در این مملکت فغان ادب

پی هدایت گمگشتگان ز طرف خدای
وحیدی آمد و آورد ارمغان ادب

وحید همچو نبی بود و ارمغان قرآن
چو وحی منزل نازل از آسمان ادب

کریمه ایست شریف «انّ فی البیانِ لَسحر»
وحید معجزه انگیخت از بیان ادب

وحید عصر و ادیب زمان ، خدای بیان
چراغ دانش و جان جهان ، جهان ادب

چراغ خلوت روحانیان محفل انس
فروغ انجمن و شمع دودمان ادب

دگر بکس نرسد دعوی ادب که بود ادب از آن وحید و وحید از آن ادب
چها زیاوه سرایان بی ادب دیدم وحید جان که بجان آمدم بجان ادب
بشهریاری از آن خواستم شدن مشهور که ساکنم چو گدایان در آستان ادب
مهین وحید، مرا داده ارمغان زانروی که ارمغان نرسد جز بدوستان ادب

فراش زنگ زده

مرکز بانک بما شعبهٔ دور افتاده راست گویم هم از آغاز در جنگ زده
لجنی هم که بما داده بنام فراش هرچه فراش و اداره، همه را ننگ زده
مست آنمایه که گوئی به خم باده شده منگ آنگونه که گوئی چپق بنگ زده
بسکه گیج وپپه وگولو خرف باشدوسست سخت بر ساغر آسایش ما سنگ زده
باهمه گیجی و گولی چه دو رنگست حریف که چنین با من بیرنگ دم از رنگ زده
خواستم زنگ زنم آب بیارد، دیدم زنگ هم تا کُندم دست بسر زنگ زده

ناکامی

من بگلزار جهان سرو رسائی بودم فلك آب از دم شمشیر اجل داد مرا
چه شب و روز که از مهر، بلا کش مادر غوطه در خون جگر زد همه تا زاد مرا
جستم از ظلمت زندان طبیعت بیرون دیده بر کوکبهٔ مهر و مه افتاد مرا
دایه ام برد در آغوش بگهوارهٔ ناز داد آرامگهی دلکش و آزاد مرا
لای لایم شد از انفاس دل انگیز نسیم دمبدم دامن افرشته زدی باد مرا
ژاله وش دامن مهتاب بنازم پرورد غنچه سان کرد نسیم سحر امداد مرا
مادرم ریخت زپستان بدهن آب حیات وه چه سرچشمهٔ نوشین که خدا داد مرا
غنچهٔ صبحدم از خندهٔ شیرین لب بست تا شکر خنده لب دوخته بگشاد مرا

تا بتدریج سخن گفتن و پاپا رفتن / داد استاد طبیعت همه را یاد مرا
پای در پایه هفتم چو نهادیم از عمر / پی تعلیم سپردند به استاد مرا
ای خوش آن عمر که درخدمت استاد گذشت / یاد باد آنکه بیاموخت خود این یاد مرا
یاد آن مرشد دانای سخنگوی بخیر / کز دمِ همّتِ او روح شد ارشاد مرا
دانش و رشد بمهمانی ویرانه شدند / خانهٔ تن شد از این موهبت آباد مرا
تا کلاس سوم دار فنون طی کردم / آزمون لب همه را بست زایراد مرا
شاهد خانه و محبوب جهانی گشتم / رفت صیت ادب و حسن خدا داد مرا
عارضم ریختی آب رخ گلبرگ تری / رشك بردی بچمن سوسن و شمشاد مرا
وه زبیداد طبیعت که چها کرد چو دید / قدِ چون سرو چمان و عَلَمِ داد مرا
بستری گشتم و بحران مرض کورم کرد / عدم آمد بنظر عالم ایجاد مرا
هیجده ساله جوان کور و زمین گیر شدم / کشت این گیتی عاجز کش شیاد مرا
دگر آنقامت چونسرو من از پای نشست / کند طوفان بلا شاخه و بنیاد مرا
منم آن آهوی مشکین که بصحرای وجود / دیدگان شد هدف ناوك صیاد مرا
منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس / سوخت بال هوس از آتش بیداد مرا
سینهٔ مادر خونین جگر آتشکده شد / هر زمان دید بدانحالت بر باد مرا
بغض راه گلویش بستی و نتوانستی / که دهد تسلیتِ خاطرِ ناشاد مرا
خاصه کز شور جوانی سرِ دل دادن بود / با یکی شاهد شیرین پریزاد مرا
مُرد تا در دلم اُمیّد وصال شیرین / زنده شد حسرت و ناکامی فرهاد مرا
پس از آنم رفقا هرچه تسلی دادند / رویِ شاداب ندیدند و دل شاد مرا
تا که یکسال دگر غصهٔ نابینائی / بدیار عدم این گونه فرستاد مرا
گور کن وه چه خوش آراست یکی حجلهٔ گور / که کند مادر ماتم زده داماد مرا
عوض هلهله و شادی دامادی من / بوم مرگ آمد و زد شیون و فریاد مرا
آری اینست جهان تا نشوی غرّه بدو / زندگی عبرت ابنای وطن باد مرا

بجز از نام نکو باز نخواهد ماندن — وای اگر نام نکو نیز نماناد مرا
چون فراموشی یاران نبود شرط وفا — نبرید ای رفقای وطن از یاد مرا

وادی خاموشان

ای رفیقان دیار دنیا — این چه یاری است شما را بخدا
تا که با خاك هم آغوش شدیم — وه که یکباره فراموش شدیم
مسکنم مهد فراموشان است — این همان وادی خاموشان است
یاد آن انجمن آرائی من — رحمت آرید به تنهائی من
گاه و بیگاه گذارم بکنید — گذر گاهگذارم بکنید
وا مگیرید از اینخاك قدم — بنشینید بخاکم یکدم
خشتِ من مایهٔ حیرت گیرید — تا از این آینه عبرت گیرید
تا که در کالبد من جان بود — مشکل علم و ادب آسان بود
«کاتب المذنب فانی بودم — مرتضای برقانی بودم»
هر که برداشت براهی قدمی — من بترویج معارف قلمی
بکمر دامن همت بستم — دمی از پای طلب ننشستم
جستم از فیض خدا یاریها — تا فزودم به فداکاریها
نیِ کلکم شکر افشانی کرد — نرخ قند و شکر ارزانی کرد
پا زسر کرد و دوید از پی کار — کرد با جیش جهالت پیکار
بسکه رفتم بفرا گوشش تنك — قامتم گشت دوتا همچون چنگ
هر مقالی که به آغاز آمد — نیمه جانی به تنم باز آمد
هر کتابی که بانجام رسید — وعده گوئی بسر از وام رسید
تا به تن قوّت و یارائی بود — خامه را نیز توانائی بود
لیك تن زیر پیِ پیلم سود — محنت پیری و جانم فرسود

شهسوار هنر از کار افتاد توسن خامه ز رفتار افتاد
تیغ غم کرد قلم بیخ طرب رفتم آن جا که نی انداخت عرب
هنری زیستم آنکه مردم هنر آوردم و با خود بردم
فخر از فن بکند صاحب فن فخر باید کند از من فن من
نه مرا سیل فنا تنها برد بلـکه نقش همه عالم را برد
این شتر بر در هر خانه نشست محمل و بار سفر خواهد بست
باری ای یار و دیار دنیا ما که رفتیم خدا یار شما
اگر از کوی شما بیخبرم خبر از عالم کوئی دگرم
این نه از ماه بماهی است همی این فضا لایتناهی است همی
سر شاهان بزمین سود اینجا کی زر و زور دهد سود اینجا
گر نه بخشید گنه عفو کریم جاودانیم بزندان جحیم
آنکه از خُلق نکوهیده بریست مرغ آراسته از بال و پریست
آشیان شرف و شان دارد زیر پر عالم امکان دارد
وآنکه از سوء عمل نامه سیاست شاه اگر بوده در اینملك گداست
شرمسار چمن از بی ثمریست کُشتهٔ حسرت بی بال و پریست
باری ار توشهٔ عقبا طلبید باید از گوشهٔ دنیا طلبید
طاعت از نفس منافق مکنید هان که آزار خلایق مکنید
شهریارا نشوی غرّه بدلق نیست طاعت بجز از خدمت خلق

قاضی و پوستین

قاضی رند بد نشابوری که خدایش جزای خیر دهاد
شعر مدحی که خواست گفتم و دید پوستینی که وعده کرد نداد
مترس مشهدش مهین نامی است که نظیرش فلك ندارد یاد

وصفش این بس که هر که رویش دید خویشتن در ولای او لو داد
گرچه قاضی چنین نبوده و نیست کو بود پاك زاد و پاك نهاد
خاصه سوگند میخورد که کسش گره بند کام دل نگشاد
لیك صرف نظر ز هجوش نیز نتوانم هر آنچه بادا باد
بخداوند قاضی الحاجات پوستین را اگر که نفرستاد
جز بمشهد سفر نخواهم کرد دست جز با مهین نخواهم داد

در باغ کرج

بهار داده چه رونق به خوان اروّنقی که سرو و لاله بود میهمان اورنقی
بهار بود و علمداری و من و دیبا بپایِ سرو و گُل و ارغوان اورنقی
دو کود کند «ثریا» بنام و «مه سیما» چو دو ملائکه در آشیان اورنقی
هوای صحبت این میزبان و مهمانان نمیرود زسر من بجان اورنقی



این قطعه از استاد بزرگوار آقای بهار است

ای کرج سویت سه تن ازشهر، یار آورده‌ام با علمداری و دیبا «شهریار» آورده‌ام
شهریار ماه را از بسکه گفتی سوی ده بلبلی با لطف ولحنِ شهری، آر آورده‌ام
خلق میگفتند با یك گل نمیآید بهار زین سبب بهرت سه گل بایك بهار آورده‌ام



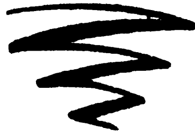
مناز اینهمه ای باغبان بباغ و بهار بباغ طبع بهار من آی و شرم بدار
بهار تو گل سرخش بود خزان شدنی بهار من گل طبعش بود همیشه بهار

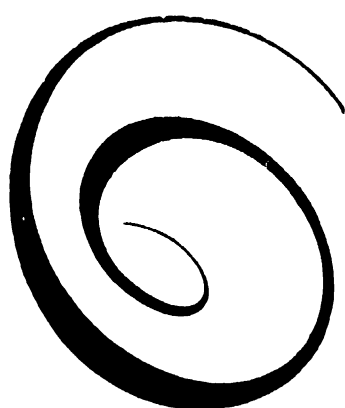


ای باغ کرج در تو بهار آوردم باغیکه نپژمرد ببار آوردم
دیدم که بهار تو نمی پاید دیر بهر تو بهار پایدار آوردم

درویش کسرائي

چه نادرویشها دیدم که همچون لفظ بیمعنا همه کشکول و بوق و جامهٔ رعنای درویشی است
بنازم حضرت درویش کسرائی، عزیز ما که با آن صورت جنتلمنی معنای درویشی است





فهرست مثنوی ها

فهرست قصیده ها

فهرست متفرقه

